بیان شوق چه حاجت سوز آتش دل
توان شناخت ز شوری که در سخن باشد
(حافظ)

ید بیضاء

یا

(بخشی از دیوان ذکائی بیضائی)

سال :

۱۳۵۷ شمسی } هجری
۱۳۹۹ قمری

چاپ آذرابادگان

بهاء ۳۰۰ ریال

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز شوری که در سخن باشد
«حافظ»

ید بیضاء

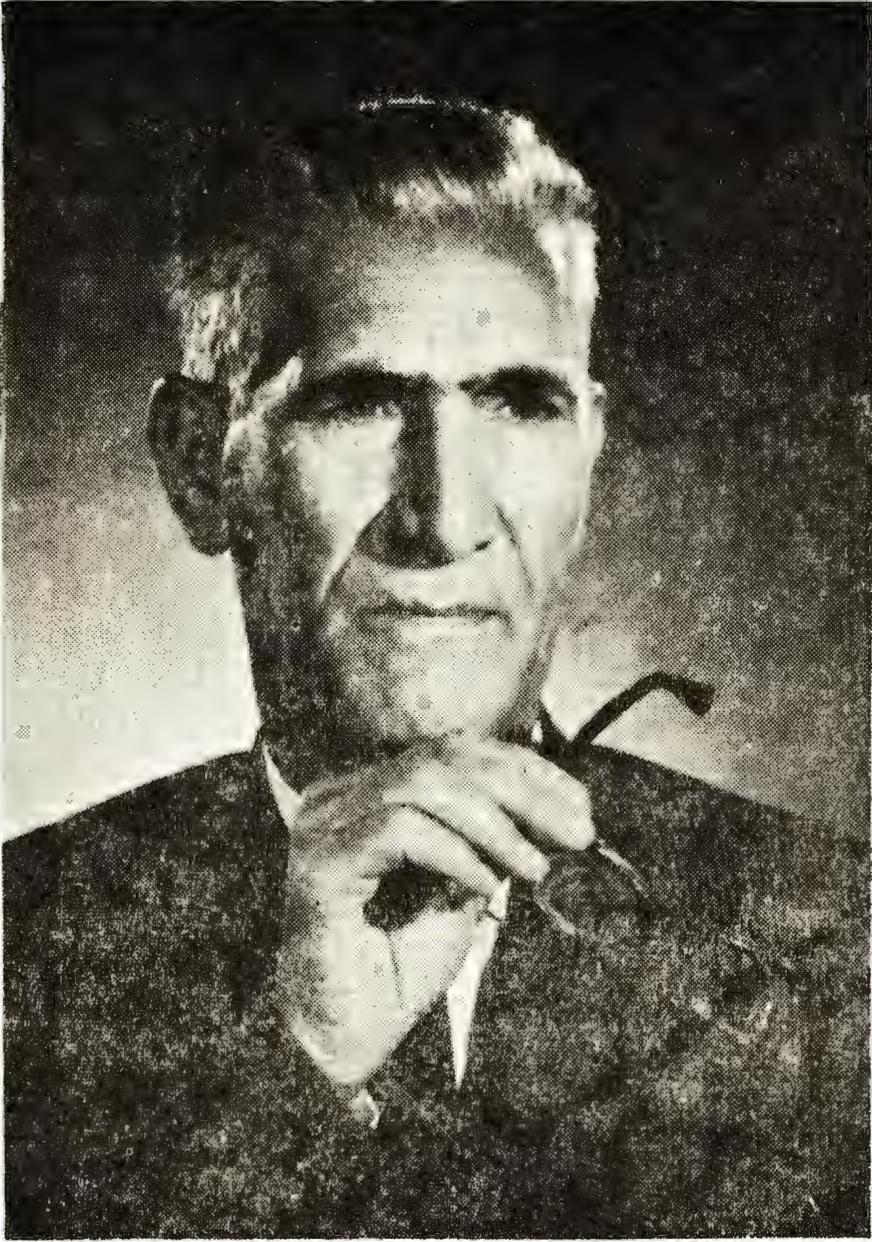
یا

«بخشی از دیوان ذکائی بیضائی»

سال :

۱۳۵۷ شمسی
۱۳۹۹ قمری
هجری

چاپ آذرابادگان



نعمة الله ذکائی بیضائی

پیشگفتار
واجمالی از شرح احوال سراینده این آثار

این بنده نعمت‌الله بیضائی متخلص به(ذکائی) درسال ۱۳۲۲ هجری‌قمری مطابق سال ۱۲۸۳ شمسی درقصبهٔ بزرگ آران واقع درنه کیلومتری شمال شهرستان کاشان بدنیا آمدم خانوادهٔ ما که بخانوادهٔ روح‌الامین شهرت داشت. بزیور شعروعلم و ادب آراسته بودپدرم‌میرزا محمدرضا شاعری عارف بود و ابن‌روح‌تخلص میکردو این تخلص را بدین مناسبت اختیار کرده بود که پدرش (جد بنده) ملامحمد فقیه‌آرانی عالمی شاعر ودرشعر روح‌الامین تخلص داشت.

از ابن روح مجموعهٔ شعری حاوی در حدود بیست قصیده واشعار متفرقه واز روح‌الامین فقط یك قصیده ویك غزل بیشتر دردست نیست ومعلوم نیست که آثار بیشتر آنها چه شده وچگونه ازبین رفته است دو اثرموجود روح‌الامین را در تذکرهٔ تألیفی خود بنام خوان نعمت چاپ کرده‌ام ولی آثار ابن روح تا حال‌بچاپ نرسیده است.

برادر بزرگم یعنی فرزند ارشد ابن روح بنام میرزا علی‌محمد ومتخلص به (بیضائی) ومعروف به ادیب بیضائی که درنیمهٔ اسفند ماه ۱۳۱۲ شمسی درکاشان در گذشت از شعرای استاد قرن اخیر ایران بود که قسمتی از اشعارش درسال ۱۳۲۸ شمسی بهمت فرزند خلفش مرحوم حسین بیضائی متخلص به (پرتو) که محقق

وشاعری شیوا بود بعنوان دیوان ادیب بیضائی کاشانی چاپ و انتشاریافته است .

هنوز دورهٔ طفولیت را بپایان نبرده بودم که پدرم بدرود زندگی گفت ومن درحجر تربیت مادر دانشور ومدبرخود وبرادران بزرگتر بنشوونما وادامهٔ تحصیل (آنمقدارکه درآران مقدور بود) پرداختم .

در این اوان یعنی درسال ۱۳۳۲ قمری هجری مرد دانشمند وشاعری بنام میرزا محمدرضا فلاح آرانی علیه رحمةالله با کمك چند نفراز خیر خواهان دانش دوست آران مدرسه‌ای با اسلوب جدید بنام مدرسهٔ معرفت درآران گشود و من نیز بعنوان مکمل فراگرفته وآموخته های خود دورهٔ این مدرسه را نیز که درحدود شش کلاس تدریس میکرد طی کرده وآنگاه بحوزهٔ درس طلبگی (علوم دینیه) مرحوم ملاآقا حسین دربندی‌آرانی ملقب بافتخارالاسلام که ملائی نحریر وفاضلی بزرگوار بود وارد شده وبفراگرفتن مقدمات عربی وفقه اسلامی نزدوی پرداختم وباعلاقهٔ وافری که باین کار داشتم درمدتی قلیل فیضی کثیرازمحضر این استاد نبیل بردم که مراتب لطف و توجه او را هیچگاه فراموش نکرده و نخواهم نمود .

هفده سال داشتم که کمیتهٔ مدرسهٔ سابق‌الذکر که درآنوقت دیگر توسعه و رونقی شایان یافته بود مرا بمعلمی ونظامت آن مدرسه دعوت نمودکه بکمال شوق پذیرفتم ودرعین حال که بتلمذ خود درمحضر جناب افتخارالاسلام دراوقات معین ادامه میدادم شش سال درآن مدرسه کار کرده وسپس دراسفند ماه ۱۳۰۶ شمسی از مدرسه استعفا کرده برای تکمیل تحصیلات خویش بطهران آمدم واجمالا درطهران پس ازطی کردن دورهٔ متوسطه با درس خارج و سه سال معلمی درمدرسهٔ تربیت بنین وبا دیدن آموزشگاه شبانهٔ ثبت اسناد واملاك درسال ۱۳۱۰ شمسی بخدمت

رسمی وزارت دادگستری (ثبت کل اسناد واملاك) درآمده مأمورخدمت در ادارهٔ ثبت بارفروش مازندران (بابل فعلی) شدم و بعداً دورهٔ مدرسهٔ عالی قضائی وزارت دادگستری را نیزطی کرده باخذ گواهینامهٔ آن که درشورای عالی فرهنك ارزش علمی آن لیسانس شناخته شد نائل آمدم .

من وقتی درآران بودم باقتضای داشتن طبع شعرموروثی در سنین ده یازده سالگی گاهی ابیاتی میسرودم ولی از سن پانزده یا شانزده سالگی دیگـرمرتب شعرمیگفتم وآن اشعار هم بیشترمرائی و نوحه هائی بود که پای منبرخوانهای مجالس روضه و خوانندگان دسته های سینه زنی و حتی زیارت نامه خوان‌های شاهزاده محمد هلال آران از من میخواستند و برایشان میساختم و گاهی غزل یا قصیده‌ئی هم میگفتم و هیچیك ازآنها را فعلا در دست ندارم .

دراینجا لازم است گفته شود که استاد من درفنون ادب برادربزرگم ادیب بیضائی شاعراستاد وتوانا بود که درکاشان سکونت داشت و من جمعه‌های‌هرهفته مشکلات مطالعهٔ هفتگی خود را ازعلم عروض و قافیه و بدیع ازحضورایشان در کاشان رفع میکردم

وقتی بطهران آمدم چند انجمن ادبی وجود داشت بدین شرح :

۱ـ انجمن ادبی ایران که بریاست مرحوم شاهزاده‌محمد هاشم‌میرزا فسر ودر منزل ایشان درخیابان دوشان تپهٔ آنروز (ژاله فعلی) تشکیل میبافت .

۲ـ انجمن ادبی حکیم نظامی که بمدیریت مرحوم استادمحمدحسن‌وحید دستگردی مدیرومؤسس مجلهٔ «ادبی‌ارمغان» ودرمنزل‌ایشان درخیابان‌عین‌الدوله (ایران فعلی) کوچهٔ روحی منعقد میشد .

۳ـ انجمن ادبی فرهنك کـه بمدیریت میرزا مرتضی خان فرهنك ملقب

به‌ترجمان الممالك و درمنزل ایشان در خیابان فرهنك منشعب از خیابان امیریه تشکیل میبافت .

۴ـ انجمن ادبی دانشوران که‌آنرا مرحوم عادل خلعت بری اداره میکرد ولی خود بهره‌ای ازشعروشاعری نداشت وآنوقت در یکی از کوچه‌های خیابان شاهپور برپا میگشت و من براهنمائی مرحوممیرزا عباس‌فرات‌یزدی مقیم‌طهران که ازشعرای خوب و پرشور بود و در تمام این انجمن ها شرکت می کرد بهمهٔ این چهارانجمن معرفی وبشرکت دائمی درآنها که هریك درشبی ازهفته تشکیل میبافت پذیرفته شدم ودرسال ۱۳۲۲ شمسی نیز که انجمن‌ادبی فرهنگستان‌ایران بریاست مرحوم ملك الشعراء بهار تأسیس و تشکیل یافت بـه عضویت اصلی آن کتباً دعوت و هم از طـرف این انجمن بسمت گویندهٔ انجمـن در رادیو ایـران بر گزیده شدم .

برمیگردیم بدوازده سال پیش‌یعنی سال ۱۳۱۰ که مأمور دولت‌در بارفروش شدم وقتی‌باین‌شهر آمدمو دراداره مربوطه مشغول کارشدم ضمناً به‌تجسس شعرای آنجا پرداخته‌آقایان غلامعلی‌حقیقی‌راد ـ حسن‌فضائلی(شیوا) ـ محمدعلی‌فرهود دانشور که‌هرسه‌اینك بحمدالله‌درقیدحیات ودرطهران بسرمیبرند (و مرا باآقای حقیقی دوستی قدیمی همچنان برقرار و مراودهٔ‌مستمرباقی‌است) و چندنفردیگر راکه فعلا اسمشان در نظرم نیست یافتم و انجمن ادبی ازآنهـا تشکیل دادم و تا تیرماه ۱۳۱۱ کـه در این شهربودم این انجمن ادامه داشت بعداً از بابل به اراك (سلطان‌آباد) و پس ازچندی بکرمانشاه منتقل وبعد از توقف زمانی‌درکرمانشاه و قصبهٔ کرند و قصرشیرین درسال ۱۳۱۳ بتصدی ادارهٔ ثبت سنقروکلیائی به قصبهٔ آباد و پرنعمت سنقر (چهارده فرسخی کرمانشاه) رفتم قریب چهارسال در این

قصبه بسر برده و در خلال این مدت بود که بطهران آمده بانتخاب و قبول همسر پرداخته وسالی نیزبا همسرخود در سنقر گذرانیده سپس به‌طهران منتقل شدم .

قسمتی ازسال ۱۳۱۸ وتمام‌سال ۱۳۱۹ وقسمتی از سال ۱۳۲۰ را در بوشهر و شهرشیراز گذرانیده از آن پس یکسره مقیم طهران گردیدم بعد از توقف در طهران یعنی درسال ۱۳۲۲ با مطالعات زیادی که درادبیات داشتم و باتجاربی که برای ادارهٔ انجمنهای ادبی اندوخته بودم انجمنی‌ادبی (بنام انجمن ادبی‌طهران) درمنزل خود تأسیس کردم وفضلاوادبا و شعرای طهرانرا باین انجمن فراخواندم و الحق استقبالی بی‌نظیرنیزازاین دعوت‌بعمل آمد و انجمن‌شهرت‌ورونقی‌شگرف یافت و این مجمع مفید ادبی تا حال نیزدائراست .

کتابهای (طلیعهٔ آثار انجمن ادبی طهران) و (۴۸ تن‌ازشعرای معاصر) و (تذکرهٔ خوان نعمت) بقلم اینجانب ازانتشارات این انجمن است .

بهرحال واجمالا من درسال ۱۳۴۲ ازخدمت اداری بازنشسته‌شده و از آن پس یکسر بکار مطالعات و تألیفات پرداخته‌ام که بعضی از آنها چاپ شده و بقیه آماده برای چاپ است .

من درشعروشاعری آنقدرها درصدد بوجودآوردن‌آثار زیاد نبوده و نیستم و بیشتر ازوقتهای بدست آمده صرف تهیهٔ آثار وتألیفات‌مذکوره شده‌است‌معذالك تا این تاریخ در حدود ششهزاربیت شعردارم که نمونه ای ازآنهارا (در حدود دو هزار بیت) در این مجموعه ملاحظه میفرمائید و انشاءالله اگرفرصت وحوصلهٔ مناسب حاصل شود بقیه‌آنرا نیزدرمجموعهٔ دیگرمنتشرخواهم کرد واگرهم‌این فرصت حاصل نشد همین مقدارکافی است .

غرض نقشی‌است کزما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقائی

در خاتمه از اظهار لطف جناب آقای محمد دیهیم نمایندهٔ پیشین مجلس شورای ملی ومدیر ومؤسس چاپخانه آذرآبادگان تبریز که برچاپ این وجیزه تشویقم فرمودند وازدیگر کارکنان این چاپخانه که سعی لازم درکارمبذول داشتند تشکر دارم .

طهران بهمن ماه ۱۳۵۷ - نعمت الله ذکائی بیضائی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سپاس ایزد یکتا

تا بر کف است خامه ودر تن روان مرا

از نام اوست زیب بنان وبیان مرا

آنصانع جلیل که با دست مکرمت

پرداختم ز خاک و ببخشید جان مرا

آن مهربان خدای که ایجاد کرد وداشت

از حادثات دور زمان در امان مرا

تا شکر نعمتش بسزا آورم بجای

خامه به کف نهاد و سخن برزبان مرا

تا بر بدایع حکمش پی برد روان

زد آتشی ز عشق بجان و روان مرا

از عشق بود شادی جان و نشاط دل

از عشق بود شوق گل و بوستان مرا

از فیض عشق بود که در نشئهٔ وجود

دادند از حقیقت هستی نشان مرا

گر عشق رهنما نشدی بودی از ازل
در تیه بینوائی و حیرت مکان مرا
سر وجود و آیت هستی است عشق و مهر
ز آغاز شد عیان بدل این داستان مرا
مبنای خلق خلق همانا محبت است
شد راز کنت کنز بمعنی عیان مرا [1]
از بهر معرفت بوجود آمدیم و نیست
بر خاطر این حقیقت پیدا نهان مرا
بر آستان عشق شدم تا که جبهه سای
بگذشت سر بفخر ز هفت آسمان مرا
کردند بس ملامتم از عشق این و آن
از ره نگشت دل ولی از این و آن مرا
رهرو کجا ز دوری منزل شود ملول
دیرینه انس باشد با رهروان مرا
بس بهرمان زدیده فشاندم براه دوست
سرمایه‌خود بس‌است‌همین بهرمان مرا
آنگوهرم که جوهری ذوق و معرفت
بخشیده آب و داشته زیب دکان مرا
آنمرغ عرشیم که مهین باغبان عشق
بر شاخسار سعی گزید آشیان مرا

۱ـ اشاره بحدیث قدسی کنت کنزاً مخفیاً فاجبت ان‌اعرف فخلقت الخلق‌لکی‌اعرف

بر عالمی گشود مرا دیده فیض عشق
کز غم رهید خاطر و آسود جان مرا
کوشش رفیق راه شد و مهر او دلیل
ورنه نبود حاصلی اندر جهان مرا
آنکس که گفت ره بنمایم بجاهدان
جهدم بدید و داد ره خود نشان مرا[1]
دل را حدیث عشق و محبت نکو بود
بر دل جز این حدیث ذکائی مخوان مرا

۱ ـ اشاره‌است بآیه‌مبارکه قرآنیه که میفرماید والذین‌جاهد وافینا لنهدینهم‌سبلنا وان اللهلمع‌المحسنین (سورهٔ ۲۹ آیه ۶۹)

مادر - مربی - مدرسه

گوهری اندر جهان بدیدهٔ معنا
نیست گرانمایه‌تر ز مادر دانا

نیک چو بینی بباغ خرم هستی
نیست چو مادر بدیع‌تر چمن آرا

مادر دانا بزادگاه طبیعت
پرورش روح راست مبدء و منشا

مادر دانا بود که داند و یارد
پرورد اولاد رادمرد توانا

مادر اگر دانشی نبود و مدبر
طفل نیارد شدن بخلق مهنا

از پی مادر پدر مربی طفل است
تا چه بود نوع فکر و عادت بابا

زین دو چو می بگذری بمدرسه باید
عطف توجه نمود و شد بتماشا

مدرسه چون کافل سعادت طفل است
جای تأمل فزونتر است در اینجا

از همه والا بود مقام مقیم
هست مقام معلم از همه والا

آری در مدرس از زبان معلم
حرف نخستین تربیت شود انشا

عالم و عامل اگر نبود مربی
گفتهٔ او را اثر نباشد اصلا

آنچه بتهذیب طفل گوید و خواند
گر نبود خود بدان معد ومهیا .

فایده‌ئی نیست بلکه جمله بعکس است
خاصیت آن گفته را بطبع مربا

گوئی اگر طفل را دروغ مگو هیچ
تا نبری خواری و نگردی رسوا

خویش بباید دروغ هیچ نگوئی
تا که اثر بخشد آن نصیحت شیوا

آن بشنیدی که مادری ز محبت — برد بنزد رسول کودك خود را
تا که پیمبر بجنبهٔ ملکوتی — نهی کند طفل را زخوردن خرما
گفت بمادر نبی که فردا آرش — تا که باو این سخن نمایم القا
حکمت دستور خوا ستند صحابه — کامدشان این سخن بگوش معما
گفت پیمبر که خویش خورده‌ام امروز — یکدوسه خرما بمیل طبع وازیرا
بی‌اثر آید بگوش طفل بیانم — کرد باو خواهم این نصیحت فردا
نیك ببین کان معلم ملکوتی — نحوهٔ تعلیم چون نماید برما
بازشنیدی که سفته‌اند حکیمان — گوهر معنی بدین بیان دلارا
آنکه ز هستی نبرده بخشش نیارد — هستی بخشد برنج دیدهٔ در وا
کوش که باشی بد هرعالم وعامل — ورنه بهی از جهان مدار تمنا
مدرسه چون طی شود زمان محیط است — تا چه تقاضا کند طبیعت دنیا
کارو نظام امور و امن اگر بود — جلوه کند در وجود دانش و تقوی
دانش و تقوی دو عاملند بتحقیق — کادم وعالم زید براحت از آنها
گر نشود علم و دین بمعنی توام — ور نرسد فیض حق ز عالم بالا
سود نبخشد مجاهدات اعاظم — بهره نیابی ز فکر مردم دانا

برمدد غیب ناظر است ذکائی
تا شود آفاق رشك جنت علیا

بهار سال ۱۳۲۹ شمسی هجری (۲۵۰۹ شاهنشاهی)
و ذکر جمعی از شعرای عضو انجمن ادبی فرهنگستان ایران که خود نیز درآن زمره بودم

هو

رسید مژدهٔ باد بهار بستانرا

زمان رونق بازار شد گلستانرا

وزید نفحه جانبخش صبح فروردین

جمال عید بیاراست روی کیهانرا

کشید دیبه الوان بخاك دست سپهر

نمود جنت فردوس دار احزانرا

نسیم صبح بهاری ز بس فشاند عبیر

نماند قدر و بها عود و عنبر و بانرا

برون ز خانه گرا تا بجلوه درنگری

بتان غالیه مولعبتان فتان را

بدسته دسته حوران ماه منظر بین

که میبرند ز خاطر حدیث رضوانرا

فراز قامت آنیک بماه و پروین بین
ببین بدیدهٔ این یک شهاب پرانرا
بجامه‌های نگارین نگر که تا بینی
نگارخانهٔ چین کوچه و بیابانرا
زباغ خسرو و از باربد حدیث مگوی
شنو بباغ نوای هزار دستانرا
مخوان فسانهٔ عذراو قصهٔ وامق
بهل حدیث زلیخا و ماه کنعانرا
هزار وامق آشفته‌تر ز عذرا بین
دو صد عزیز و زلیخای نابسانرا
بهار چین مستا و از ارم فسانه مگوی
یکی بیا تماشا بهار طهرانرا
بیا بساحت مینو نشان طهران بین
همه خضارت مازندران و گیلانرا
بهر کرانه تمشی کن و تماشا کن
بنفشهٔ ری و اسپرغم صفاهانرا
ببهر پر گهرش غوص کن که دریابی
هزار گوهر شیراز و یزد و کاشانرا
زهر دیارودهوشهر وملک اگر خواهی
در این محیط بیابی نمونه آنرا

***

بیا بجمع فضل و ادب که در نگری
در آسمان سخن انجم فروزانرا

فضای علم و هنر بین و جمع اهل کمال
کزان نیابی بهتر فضای رضوانرا

قصیده و غزل شاعران عصر شنو
که باز یابی عصر ظهیر و سلمانرا

ادیب سلطنه سالار کاروان ادب
گشوده بر رخ احباب باب عرفانرا [۱]

بزرگ اشتری احمد که در فضیلت و فن
نمونه است کمال وجود انسانرا [۲]

ز طبع راد بتنهای خسته بخشد جان
ز حسن خلق ز دلها زداید احزانرا

بشعر ناصح و طبع فصیح او بنگر
که خود ز یاد بری شعر و طبع حسانرا [۳]

۱- جناب آقای حسین سمیعی ملقب بادیب السلطنه و متخلص به عطا شاعر شیوای عصر اخیر و رئیس فرهنگستان ایران

۲- جناب آقای میرزا احمد خان اشتری متخلص بیکتا قاضی ـ شاعر ـ نقاش نایب رئیس فرهنگستان و خداوند اخلاق

۳- استاد محمد علی ناصح شاعر شیوا و فاضل عصر اخیر و رئیس انجمن ادبی ایران

شود لسان بدیع‌الزمان چو گرم بیان

بیاد آوری آثار عهد سامانرا[۴]

پراکند چو همائی ببزم عطر سخن

بگو ببندد عطار کوی دکانرا[۵]

پی معالجه باشد ملک بشهر لزن

ولی ز شعر وی اینجاست بهره یارانرا[۶]

کتاب خود چو گشاید حبیب یغمائی

برد بتاراج انظار هوشمندانرا[۷]

ببین باخگر و نشریهٔ پر آثارش

که در فنون ادب فرد بنگری آنرا[۸]

قویم دوله رجال عرب چو بستاید

حیات تازه کند یعرب بن قحطانرا[۹]

در این چمن گل بشکفته گونه گون یابی

بدانمثابه که در باغ ورد الوانرا

---

(۴) فاضل گرنقدر جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران وصاحب تألیفات

(۵) آقای جلال همائی اصفهانی فاضل ارجمند استاد دانشگاه و صاحب تألیفات

(۶) مرحوم ملک‌الشعرای بهار استاد نامی ایران که ریاست انجمن را داشت ودر این وقت بعلت مریض بودن در خارج ایران و در شهر لزن مشغول معالجه بود

(۷) آقای حبیب یغمائی شاعر و مؤسس و مدیر مجله ادبی یغما و صاحب تألیفات

(۸) آقای سرهنگ احمد اخگر شاعر و مؤسس و مدیر نشریهٔ ماهیانه اخگر

(۹) آقای علی قویم ملقب بقویم‌الدوله نویسندهٔ مقالات ادبی و تاریخی

ببین بطبع روان فرات و جوشش او

که منفعل کند از موج بحر عمانرا[۱۰]

نجاتی آنکه بود در لباس اهل نظام

بانتظام سخن برده گوی میدانرا[۱۱]

ببوستان و نسیم وحید چون نگری

بری زخاطر لطف نسیم بستانرا[۱۲،۱۳]

ملک حجازی قلزم چو در سرود آید

نشاط روح فزاید قلوب اخوانرا[۱۴]

اگر بشعر فکاهی تو را علاقه بود

شنو بدایع روحانی سخندانرا[۱۵]

بطبع پرتو بیضائی آفرین گوئی

که او ز جد و پدر حفظ کرده عنوانرا[۱۶]

---

(۱۰) آقای عباس فرات یزدی شاعری شهیر و کثیرالاثار و بذله گوی عصر اخیر

(۱۱) سرهنگ محمد علی نجاتی شاعر استاد که دراشعار جدی و فکاهی هردودست دارد

(۱۲) آقای مجدالعلی بوستان دامادمرحوم وحید دستگردی که ازفضلا ونویسندگان است

(۱۳) آقای محمود وحیدزاده متخلص به نسیم مدیرو ناشرمجله ادبی ارمغان فرزندخلف مرحوم وحید دستگردی مؤسس مجله مزبوره

(۱۴) آقای سید مهدی ملک حجازی یزدی متخلص به قلزم

(۱۵) آقای سیدغلامرضا روحانی شاعر استاد فکاهی سرای معروف

(۱۶) آقای حسین پرتو بیضائی فرزند مرحوم ادیب علی محمدبیضائی (برادربزرگ بنده) و نوۀ میرزا محمدرضا آرانی متخلص با بن روح (پدر نگارنده))

بشعر نغز ولطیف رهی چو گوش دهی
کجا بچیز شماری تو گوهر کانرا[۱۷]

بجا بود که نکو بنگری بفکرت آنکه
ز قول شیوا نشناخت زاژ طیانرا

کشید گوهر و خرمهر را بیکرشته
نیافت فرقی قول فصیح و هذیانرا*

اگر بصائب تبریزیت علاقه بود
ببین امیری و گلچین وسبك ایشانرا[۱۸،۱۹]

شنو قصائد سامی که در مضامیش
سمو طبع بیابی علو تبیانرا[۲۰]

ز منطق رجوی جان تازه دریابی
که روح درسخن فارسی است تر کانرا[۲۱]

شود بیان عدیلی تو را روان افروز
چو بر سخن بگشاید لب سخنرانرا[۲۲]

---

(۱۷)آقای محمدحسن معیری متخلص به (رهی) از غزلسرایان بنام ایران

(*)اشاره است بکسیکه شعررهی و شعرسست شاعردیگری را در یک ترازو گذاشته بود

(۱۸)استاد سید عبدالکریم لمیری فیروز کوهی متخلص بامیر

(۱۹)استاد احمد گلچین معانی شاعر شیوا و صاحب تألیفات

(۲۰)آقای حسن سمیعی متخلص به (سامی) فرزند مرحوم ادیب السلطنه سمیعی

(۲۱)استاد کاظم رجوی دیلمقانی آذربایجانی شاعر شیوا و فاضل

(۲۲)آقای سید علی اصغر عدیلی نویسنده و خطیب وزارت فرهنگ

ز پارسا شنوی گر قصیده یا غزلی
با حترام کنی یاد توی و سرکانرا[۲۳]
اگر سهیلی که گاه قطعه‌ای خواند
سرور بیحد بخشد روان اقرانرا [۲۴]
بشعر صابرورنجی نگر که تا دانی
بصبرورنج نیازاست نوع انسانرا[۲۵، ۲۶]
فزون کواکب رخشان‌تو راشو ندپدید
اگر فزون نگری این سپهر تابانرا
بس این ترانه ذکائی که از نوا افکند
نشاط نغمه تـو بلبل خوش الحانرا

(۲۳)استاد عبدالرحمن پارسا نویسنده و شاعر
(۲۴)استاد احمد سهیلی خوانساری شاعر هنرمند و خطاط و کتاب شناس معروف
(۲۵)آقای صابر همدانی شاعر
(۲۶)آقای هادی پیشرفت متخلص به (رنجی) طهرانی

شبی در اندیشه

از افق باز آمدن گوئی نداند آفتاب
یا مگر خورشیدرا امشب فرو بگرفته خواب
آسمان در تیره دریائی مگر گردیده غرق
وز سر او صد هزاران نی فراتر گشته آب
چیست این ظلمت که گسترده است دامن بر زمین
وین سیه چادر که افکنده است بر گیتی نقاب
دل بزاری می‌طپد در بر که هرسو بنگرد
جز سیاهی می‌نبیند بر جهان مالک رقاب
کرد از بس فکر بی‌سامان زهر جانب هجوم
برد از سر هوش و از تن طاقت از کف صبر و تاب
در مسیر فکرت ازره باز ماندم ایدریغ
کس بآبادی رهم ننمود زین دیر خراب
بر حصول آرزو امیدها بودم بدل
عمر بگذشت و نشد زان آرزوها فتح باب
اضطراب و انتظار خاطر از حد درگذشت
تا کجا این انتظار و تا بچند این اضطراب

ای بس اندیشیدم اندر کار واحوال جهان
حاصل اندیشه ما نابود خود نقشی بر آب
رامش دلرا ندیدم منظری جز روی دوست
شادی جان را نجستم منشأی غیراز کتاب
گر نبودی جلوهٔ معشوق دلـرا را راهبر
ور نگشتی خاطرافسرده زان‌مه نوریـاب
حاصل عمر تلف گشته چه بودی جزفسوس
بهرهٔ گردون چه بودی بهرمن غیر ازعذاب
جزجمال یار هرج از دهرخالی از سرور
جزهوای دوست هرج ازعمرعاری ازصواب
فرخ اوقاتی که خوش با یادآندلبر گذشت
خرم ایامی که دل بـود ازغمش در التهاب
ایخوش آن شبها که‌یکدم سر ببالینم نخفت
جز بامیدی که‌بینم‌روی چون روزش بخواب
گفته‌ام با یـاد رخسارش یکـی زیبا غزل
آرم اینجا شادی جـانـرا وذانعم المآب
ای بشرم از روی روشنتر زمـاهت آفتاب
چند داری همچو عمرمن پی رفتن شتاب
تـارخ وگیسو نهفتی از من بیدل نمـاند
نه بروزم تاب درتن نه بشب در دیده خواب

ای بهـار آرزو ای لالـهٔ بـاغ امید
چند مانم درفراق چون خزان بیرنگ و آب
جلوهٔ خورشیدم از رویت نمی‌بخشد شکیب
آری آری تشنه را سیراب کی سازد سراب
با خطا بی خاطـر افسرده‌ام را شاد کن
ای کلام جـانفزایت معنی فصـل‌الخطاب
بـاب مهرت را شد ایماء زمین تا دل مقیم
زاسمان لطف و معنی شد برویش فتح باب
آنکه ما را برخطامیخواند درعشق رخت
خودگواه آمد که‌او را بودفکری ناصواب
نیست چون آسایش خاطرمگربا یـاد او
غیر یـاد او زهـر اندیشه دارم اجتناب
تابتن باقی بود جان باقی اندر مهر اوست
ای ذکائی این تـو را سرمایهٔ روز حساب

آفاق همچو صبح بهاری معطراست

زلف است یا که توده‌ای از مشك و عنبر است
روی جهانفروز تو یا مهر انور است
شب بر کشیده پرده بر خسار آفتاب
یا روز در سیاهی مطلق مستر است
عود است بر نهاده بر آتش مگر که باز
آفاق همچو صبح بهاری معطر است
یا از خلال ابر سیه مهر دلفروز
بنموده رخ که ساحت گیتی منوراست
ساقی بیار باده که از لطف کارساز
عیش مدام خاطر ما را مقرر است
هر صبحدم که مهر بر آید ز خاوران
ما را نگاه بر رخ آن مهر خاوراست
هر شامگه که ماه کند جلوه در سپهر
روشن وثاق خاطر از آن ماه‌منظر است

مرغ سحر بنغمه‌و گل خنده زن بشاخ

پیك نشاط بر در و دلدار در براست

آری چو دل بصحبت دلدار یافت کام

ما را بزندگی چه تمنای دیگر است

گو تن بر نج باشدو گو دهر کینه توز

غم نیست تا که جان ببهشت صفادراست

جامی فشاند دور جهانم که از اثر

جانبخش‌تر زچشمه فیاض کوثراست

آن پرتو از عنایت عشقم بسینه تافت

کز روشنی زشعشعهٔ طور برتر است

هر شب بطوف جان من آیند قدسیان

کاینجا نشانی‌ازغم آن یار دلبراست

بر آسمان برند مرا روشنان چرخ

کاین جایگاه‌خاك نشینان آن دراست

شادم که داد دست جهانم بملك عشق

آن‌خط بندگی که زشاهی‌فراتراست

بشناختم‌نخست‌خود آنکه‌خدای‌خویش

آری اثر دلیل وجود مؤثر است

دریافتم که نوع بشر را بزندگی

تاشادمان زیدچه ره ورسم‌درخوراست

درحیرتم که ازچه گروهی غرورمند

نه رویشان بخلق ونه دلشان بداوراست

پندارشان بقای خود است وفنای غیر

کردارشان زمعنی گفتار ظاهر است

گوئی جزاین دومشت زخود بیخبر بدهر

بر دیگران نه حق حیاتی مقدراست

یــزدان تفاوتی ننهاده است خلق را

گفت آنکه متقی‌تر او محترم‌تراست

برچرخ پای می‌نهد انسان بدست علم

اما وجود خالق علمش نه باور است

با آنکه نیک می‌نگرد چرخ وبر وبحر

ماهی صفت ببحر طبیعت شناور است

و اجزاء کائنات زذرات تــا کــرات

یکرویه شان بحکم قضاسر بچنبراست

وانکه خود این طبیعت برتر زجمله را

بیند که بی اراده وادراك یکسر است

و انروشنان ثابت و سیــار هــر یکی

درسیر خویش فاقد احساس ومشعر است

جون لحظه‌ئی بدیدهٔ انصاف بنگرد

اذعان کند که سائقشان اصل دیگراست

وآن جز خدای قادر فرد علیم نیست
آنکوزوصف حضرت‌اوعقل‌قاصر است
زین داستان ژرف ذکائی سخن مگوی
کان بارها فزون زبیان سخنور است

شعر و سخن

جای دارد گرسخن برطارم اعلی نشنید
کزسخن برتر ندانم چیست تا بالا نشیند
گر بیارایند صفها از صنوف آفرینش
در صف اول سخن جا گیرد و والا نشیند
محفلی هرجا بپا دارند بهرعرض معنی
نثر اگر بالا گراید نظم از و اولی نشیند
خنگ‌معنی گر کند جولان‌بمضمارحقایق
طبع شیوا بر بر آن‌خنگ‌بی پروا نشیند
کیست‌شاعر آنکه‌چون‌تنها بود‌بر جمع‌بیند
ور بجمعی نا موافق اوفتد تنها نشیند
شعر آنباشد که با لفظ فصیح وحسن‌معنی
از زبان برخاسته یکرویه بر دلها نشیند
شعر آنباشد که با مضمون نغز روحپرور
از اثر در مغز همچون نشوهٔ صهبا نشیند
زآسمان آمدسخن‌شادان کسی کزپرتواو
نفی لا بگذارد و بر کرسی الا نشیند

از سخنها میتواند پایه هر کس را شناسد
عارفی کو با گروهی کامل وبرنا نشیند
آنکه بیند شعر را با دیدهٔ بی اعتباری
از من اورا گو سر خود گیرد وبی‌ما نشیند
فضل و فصل آدم از حیوان سخن خواندند آری
زین شرف آدم بر اوج علم الاسما نشیند[۱]
چون سخن گردد فصیح و کامل و موزون و شیوا
شعر گردد وانگهی بر طارم اعلی نشیند
آن شنیدی گفته‌اند الشعر حکمه قدر میدان
کانچه گوئی حکمت آسا بر دل دانا نشیند[۲]
آن شنیدی هست بر گنج خرد مفتاح شاعر
آنچنان گو کت سخن این گنج را همتا نشیند[۳]
معنی آرا شاعر شیرین سخن برعرش دلها
میگزیند جای اگر امروز اگر فردا نشیند
ساکنان خیمهٔ قدس معانی بهر شاعر
چار بالش کرده‌اند آماده تا آنجا نشیند

---

۱ ــ وعلم آدم الاسماء کلها (سورهٔ بقره آیهٔ ۲۹)
۲ ــ ان من الشعر لحکمة (بیان حضرت رسول اکرم ص)
۳ ــ ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء
برای خداوند گنجهائی از حکمت است در زیر عرش کلید آن گنجها زبانهای شعراء میباشد .

لیك همت خواهد وتوفیق وسعی‌وجهد وکوشش

تا تـواند شاعـر انـدر خیمه معنا نشیند

فـرخا ملك محبت خـرما اقلیم دانش

هر که آنجا راه یابد فارغ ازغوغا نشیند

این بدان گفتم ذکائی تایقین دارند مردم

شعراگر شیوا شود بر تارك شعری‌نشیند

ترجمهٔ این‌بیان منسوب بحضرت امیرعلی‌راکه‌فرماید :

تغرب عن الاوطان فـی‌طلب العلی   فـاد فروفی الاسفار خمس فـوايد

تغـرج هـم و اکتساب معیشة   و علـم و آداب و صحبت مـاجـد

من گفته‌ام

در سفر پنج فـایدت باشد   گر توانی سفر کنی ببلاد

رفع غم اکتساب مال و سپس   علـم و آداب صحبت امجاد

من خود این پنج فایدت بردم

زان سفرها که اتفاق افتاد

در سال ۱۳۳۷ شمسی بعد از هفده سال که به اصفهان نرفته بودم سفری بدان شهر اتفاق افتاد در مراجعت و در بین راه این منظومه را ساختم .

(اصفهان)

بصفاهان که مرا آرزوی دیرین بود — سفری کردم والحق سفری شیرین بود
جمع یاران ادب دیدم و چون می نگرم — بهترین خاطرهٔ من بصفاهان این بود
دوستانی همه دانشور و دانش پرور — که محبت همه را رسم وره دیرین بود
دیدیم آثار شگفت آور این شهر تمام — آن اثرها که جهان را رقم تزیین بود
مسجد شاه و پل خواجو وهم گنبد شیخ — که بدانها نگران چشم مه و پروین بود
وان بناهای روانپرور دیگر که همه — شاهکار هنر اندر نظر حقبین بود
بروان هنری مردم این شهر مرا — ز سر صدق دعا وز ملك آمین بود
این اثرها همه از دولت دین گشت پدید — ایخوش آنقوم که او را اثری از دین بود
آنکه میساخت پل ومسجد محراب و کنشت — پیروی از حق ودستور حقش آیین بود
دین بود بهر بشر آینهٔ فطرت پاك — خجل آنرخ که درین آینه گرد آگین بود
خیری ارهست ورهی راست اگرمی بینی — بیشك از دفتر دینش رقم تمکین بود
گر گلی درچمن دهر بخوشرنگی رست — یقین از اثر نکهت فروردین بود
عقد مهری که در این راه ببستند کسان — خرد و عاطفه اش واسطه دل کابین بود
تا که دین داشت زمام من و ما را در دست — دوش دلها نه زبار من و ما سنگین
گلشن دانش ودین باد بگیتی سرسبز — کز شمیمش همه را شامهٔ جان مشکین بود

بس کن این قصه ذکائی که نگنجد به بیان
آن معانی که تو را در دل روشنبین بود

فیض معانی

آسمان با ناکستان گوئی سرپیکار دارد
ورنه ما را این کژیها از چه رودر کار دارد
چیست این بازیچه گردون راکه دیگر گونه هردم
خاطر ما را قرین محنت و آزار دارد
تاچه بد رفتاری ازمادید این گردون گردان
کاینچنین با ما بآیین بدان رفتار دارد
نیست ما را هیچگه با کار کس کاری ندانم
آن دغل بهر چه با ما گاه وبیگه کار دارد
بار دوش کس نبودسیستم مادر زندگانی
او بدوش ما چرا از غم فراوان بار دارد
بگذرم زین تیره‌دستان قصه‌ای روشن‌سرایم
کز بهر گردون شکایت بزم جان راتاردارد
غافلانرا بر نگیرد سر چرا از خواب‌غفلت
آنکه از فیض معانی چشم دل بیدار دارد
گر نمیپوید ره یاری نبخشوده است برخود
آنکه پیش پایی خدمت رهی هموار دارد

چند میبالی که بحثی راندم و درسی گرفتم

بی عمل را علم حکم نقش بر دیوار دارد

عالم دور از عمل فرمود قرآن ماند آنرا

کو بپشت خویش سنگین باری از اسفار دارد[۱]

در اثر گر نیست نفعی خلقرا دفتر بسوزان

باز گو آنرا که افزون زین قبیل آثار دارد

هر سخن را نظم یا نثر ار نباشد ره بمعنی

پایه گر بر چرخ دارد مایه بی مقدار دارد

خلقرا از گفتهٔ موزون لا یعنی چه حاصل

رو کلامی جو که باروح ودل وجان کار دارد

باید آموز سخن پرداز باید گفتن از من

کس مگر بر گفتنی اینسان تورا ناچار دارد ؟

طالب معنی نمیآساید از کوشش زمانی

خود بدین خوی است هر کو خاطر هشیار دارد

عاری از ننگ جهالت کی تواند بود باری

آنکه از پرسیدن و آموختن‌ها عار دارد

هر سخن کز دل بر آید لاجرم بر دل نشیند

باز جو صاحبدلی کو دل بمعنی یار دارد

---

۱ ــ مثل الذین حملوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً

قرآن سورهٔ جمعه آیهٔ ۵

آنکه خود ناموخته حرفی زاسرارحقیقت
کی تواند دیگرانرا آگه از اسرار دارد
خود نیارد عندلیب آسا زدن پردرگلستان
آنکه دائم سر بزیر پر چو بوتیمار دارد
گفتم آن آشفته را دیدی ذکائی گفت آری
وادی حیرت از این آشفتگان بسیار دارد

تهمت چه پسندی بقضا و بقدر بر

دارم برخش دیده چوصرعی بقمر بر
او میرود و میرومش من باثر بر
سیر گل و گلزار کند خاطر مهجور
چون روی دلارای وی آرد بنظر بر
در شهر بجز قصهٔ آنقامت و رخسار
زیبا سخنی نیست بهربوم و بهر بر
از راه نظر عاقبتم دل بچه افتاد .
باآنکه همه بودم از ین ره بحذر بر
زین پس من وهمسایگی شیفته خویان
دل داده ز کف مردم ازخویش بدربر
فردا مگرامید براید که من امروز
نالم ز فراقش بهمه شام و سحر بر
ایدوست تو نیزاز ره یاری نظری کن
تا هست بتن تابی و نوری ببصر بر

***

ایجان سخنی بشنو و در خویش بیندیش
شاید که تو را باز فزاید بعبر بر

گر کوشش شایسته‌ای اندر طلبت نیست
از مردم شایسته نیائی بثمر بر
فصلی اگر از دانش و اخلاق نخواندی
گو چیست تورا فاصله با مردم بربر
خاری اگر از راه کسی بر نگرفتی
هشدار که شد عمر عزیزت بهدر بر
بیرنج الا بر سر گنجی ننهی پای
بی غوطه یقین دست نیابی بگهر بر
فرخنده نخواهی چوتو خودطالع خودرا
تهمت چه پسندی بقضا و بقدر بر
مسعود کسی کز پی آسایش مردم
زو دامن همت ز دل و جان بکمر بر

***

بینی که نماندند و نمانیم بگیتی
شد چیره مگر خواب گرانمان بفکر بر
رفتند رفیقان و ز پی ما نگرانیم
حیرانم از این دیدهٔ برخیزه نگر بر
جز خویش ندانیم و بجز خود نپسندیم
گوئی که نمانیم باولاد بشر بر

اندر پس یکپاره زیان چیست دو صد دل

اینجا بدگر گونه و آنجا بدگر بر

ما ناقبسی حاصل این قوم نگشته است

زین آتش افروخته بر کوه وشجر بر

بینی و نیندیشی خوانی و ندانی

کت عمر رود یکسره بر بوك و مگر بر

بگزین بیقین راهی وبا صدق بپیمای

شاید شجر سعی تو آید بثمر بر

بر شاخهٔ توحید در آویز ذکائی

دارد دلت از عمر گر امید ببر بر

(یك مسافرت فرهنگی)

در مردادماه ۱۳۴۷ شمسی در معیت یك هیئت بیست وچند نفری مرکب از قاضی ـ دانشگاهی نمایندهٔ مجلس شورای ملی وغیره بدعوت (انجمن روابط دوستی وفرهنگی ترکیه وایران) برای مدت ده روز بترکیه رفته و مهمان انجمن مزبور بودیم والحق بخوبی پذیرائی نمودند قصیدهٔ ذیل در آن موقع سروده شده ودر یك مجمع مفصل ادبی که شبی در یکی از باشگاههای استانبول تشکیل یافته بود قرائت وابیات یکایك وسیله مترجم دانشمندی برای میزبانان ترجمه شده است (در این سفر از آنکارا ـ قونیه ـ ازمیر ـ استانبول ومواقع دیدنی آنها دیدار بعمل آمده است)

سفر ترکیه

برای دیدن یـاران علم و فضل و هنر
نمـود خاطـر مشتاق باز عزم سفر

بسوی کشور ترکیه سائق اقبـــــال
نمـود را هم و شد سوی دوستان رهبر

چگـونه کشور از ساغر فنون سرشار
چه مرزو بوم زر از علوم مستحضر

بملك دانش وفرهنگ مرز وحدی نیست
که پایگاه معانی برون بـــود زصور

بهر دیار که باشند وهر کجا کـه زیند
همی زیـك بروبومند اهل فضل و هنر
بویژه ملت ایـــــران وترك کز گیتی
بدانشند سمر در کمـــــال نـام آور
در این دیـار ببینیم تا عزیـــــزان را
بسویشان بدل وجـــان شدیم راهسپر
خـوشا دیـار دل انگیز دوستی و وداد
که زنگ انده ومحنت زداید از خاطر
خوشا هـوای فرحبخش کشور دانش
که مـرغ دل بهوایش همیگشاید پر
خـــوشا جهان سخن فرخا دیار ادب
که فـحتی بودش از همه جهان بر تر
بنص قـــــرآن یزدان پاك انسانرا
بیافـرید وبیامـــوختش سخن یکسر[1]
نخست بخشش یزدان سخن بود که وراست
زهر چه در دو جهان است پایه والا تر
کسیکه از سخن افراشت پـایهٔ رفعت
بدو همیشه بحرمت کند زمـانه نظر
دیار ترك چو ایران همارهاش بوده است
یگانگان سخن ناقـــــدان دانشور

۱ ـ قرآن کریم ـ الرحمن علم القران خلق الانسان علمه البیان

هم اینك اینجا بنگر بفاضلان بصیر
هم اینك اینجا بنگر بصاحبان بصر
هم اینك اینجا قومی همه علیم و خبیر
هم اینك اینجا جمعی تمام اهل خبر
زفیض صحبتشان تا که بهره‌ئی گیریم
زراه دور بدین محضر آمدیم اندر
بیامدیم که تا از نهال مهر و وداد
بریم میوهٔ معنی بارمغان سفر
بیامدیم که تا بر مزار مولانا
بعرض فاتحه خواهیم همتی زین در[1]
زشاعران وسخن پروران ایرانی
پیام دوستی آورده‌ایم ما ایدر
باختصار ذکائی چو به بود گفتار
بگو و بخاتمه با دوستان دانشگر
همیشه خوش گذرد روزتان بماه وبسال
چنانکه مارا بگذشت خوش در این کشور

---

۱ ــ بطوریکه میدانید، آرامگاه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (رومی) صاحب کتاب مثنوی در شهر قونیه واقع است

قصیده میهنی

خوشا ایران و جان بخشا نسیم عنبر افشانش
خوشا بوم و بر آباد و دلکش باغ و بستانش
خوشا فرخنده دریای شمال و شور امواجش
خوشا بحر جنوب و سیر کشتیها بداما نش
فری بر ساحت شیراز و ویران تخت جمشیدش
که از هر پارهٔ سنگی است پیدا حشمت وشانش
دلارا نقش رستم دلربا آثار منقورش
خوشا پاسارگاد و مشهد مادر سلیمانش
خوشا شهر صفاهان و مزین مسجد شاهش
مسرت بخش عالی قاپو و فرخنده ایوانش
زهی بر چارباغ و چل ستون وجسر خواجویش
خهی بر مسجد لطف الله و ستوار ارکانش
خوشا کاشان و دلکش باغ شاه و چشمه فینش
فراوان لاله و گل سرو های گیسو افشانش
سپهر فضل را خورشید ملا محسن فیضش
جهان علم فتح الله و آن تفسیر قرآنش

حکیم بی بدل در دهر بابا افضل رادش
کسی کو خواجه دانای طوس آمد ثناخوانش[۱]
ز کرمانشاه خاطر راست وجدی چون بیاد آید
ز کوه بیستون و نقشهای طاق بستانش
من ودل راست شوری درسر از شیرین و فرهادش
مگر شبدیز راند خسرو اینجا در بیابانش
مگر فرهاد جاری کرده شیرین شیر در جویش
مگر درعشق شیرین داده است اینجا ز کف جانش
بـا کباتـان دراین بـارگاه بـو علـی سینـا
کسی کز فضل و دانش برتر از چرخ است ایوانش
بیکسو خوابگاه دانش آرا فخر ایران بین
دگر سو مرقد بابا سخنگو مرد عریانش
زطوس و مشهد ار گویم سخن دلها بوجد آید
ز فردوسی بی مثل و مقیم غار یمگانش
بمشهد روضهٔ هشتم امام شیعیان بنگر
که اسرافیل بینی پاسبان جبریل دربانش

(۱) ـ خواجه نصیرطوسی فیلسوف معروف دروصف بابا افضل کاشی گفته است

گر عرض دهد سپهر اعلی	فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح	آواز آید که افضل افضل

ز آذربایجان وافتخارات فراوانش
ز اقطار جنوب و خاطر آرا یزدو کرمانش
نشاید بر شمردن افتخار بیحد و حصرش
نه‌یك نه‌ده نه‌صدبل گفت میباید هزارانش
فری ای میهن والای من ای کشور ایران
تو آن بومی که‌شامل بوده‌دائم‌لطف‌یزدانش
مبارك کشوری کزوجدرقصدخامه گر گویم
ز نقاشان و خطاطان و دانشمند مردانش
ز زردشت و بهی آیین نغز آذر آبادش
ز کردار و ز گفتار و زپندارخوش‌الحانش
بر آفاق جهان نازند تا باشد جهان باقی
حکیمان‌جهان‌بینش ادیبان ملك شانش
درخشد تا ابد بر لوحه گیتی بصد حشمت
مهین منشور دانا مردم فرخنده دستانش
چرادانی ز ایران مانده این‌آثارجاویدان
چرادانی بزرگ‌وبی‌نظیراشناخت کیهانش
از آن کورادپرور بود ودانش‌خیزدردوران
از آن کوبود دائم عالم‌آرا حکم‌وفرمانش
ذکائی افتخار من بود ایران و ایرانی
خوش آنکو همچو من‌فخر است‌ایرانی‌وایرانش

غزل

از آنزمان که دل ایماهرو بمهر تو بستم
زهر چه غیر تو پیوند عشق ومهر گسستم

بجرعه ای شدم آوارهٔ دیار محبت
چه باده بود ندانم که دوست داد بدستم

چنان بروی توام دیده خیره مانده که مردم
برند قصه بهر جا که آفتاب پرستم

ز هر کمند رهیدم بپایمردی همت
ولی ز قید سر زلفت ای نگار نرستم

بقصد طوف حریم تو بارها شب دوشین
باشتیاق بپا خاستم ز ضعف نشستم

مبر ز خاطرم ایماه دلفریب که دانی
بعهد مهر تو پا بست من ز روز الستم

بیاریت که دل از یاریت دمی نبریدم
بدوستی که یکی عهد دوستی نشکستم

منم چو ذره و تو آفتاب چرخ کمالی
بر تو گفت نشاید مرا که بوده و هستم

ذکائی این غزل نغز را بیاد عزیزی
رقم بصفحه چو یادش بلوح سینه ببستم

خواب خوش

دوش با یاد تو سر مست و غزلخوان بودم
بهوای لب نوشین تو خندان بودم
تاری از طره مشکین توام بر کف بود
چو نسیم سحری غالیه افشان بودم
روشن از پرتو رخسار تو خلوتگه دل
بی‌نیاز از مه و از مهر درخشان بودم
سرو بالا و گل روی‌تو آذین بساط
فارغ از سرو و گل و لاله و ریحان بودم
آنچنان بر قد و رخسار تو ناظر که مگر
بردر روضه فردوس نگهبان بودم
بود خوش بزم سروری‌و من آنجا بطرب
پایکوبان و کف افشان و غزلخوان بودم
سرم آنگونه بسامان نشاط اندر بود
که دل آسوده زقید سر و سامان بودم
فارغ از بیش و کم و بیخبر از بودو نبود
محو یک جلوهٔ آنچهره تابان بودم

کاش میبود مرا حال بدانسان باقـــــی

تا مکین در گذر عالم امکان بـــــــودم

لیک ناگاه ز عمزار و پریشانم کـــــرد

آنکه پیوسته ازو زارو پریشان بـــــودم

یعنی از خواب گران گشت دو چشمم بیدار

دیدم آنگونه که از پیش بدم آن بـــودم

وانهمه سرخوشی وبیخودی و شادابـــــی

که دمـی پیش از وسا کـن رضوان بودم

همه اندر اثر مستی و مدهوشی بـــــود

که همی کـاش بدانحال و بدانسان بودم

دل بیدار کجا لذت دیـدار کجـــــــــا

این منم کان نهم در نقمت حرمان بودم

ازگریبانم اگـر دور بدی دست تمیز

کی بصد رنج والم دست و گریبان بودم

بیخبر زیستمی گـــــر زبدونیك جهان

کی بدینگونه دچار غم و خسران بودم

هم مراد ر بر نااهل کسان عیب این بود

که هنرمند و ادب خواه و سخندان بودم

گر دهد دست گرایم سوی غفلت روزی

من که پیوسته ازین روز گریزان بودم

بهل این قصه ذ کائی که نمیشاید گفت
آن سخنها که منش در پی عنوان بودم

سعادت ار طلبی راه اتفاق گزین

(در موردی خاص گفته شده است)

تو را که فطرت پاك است و دیدهٔ خوشبین
بر آن مباش که یکرویه مردمند چنین
قیاس حال خودای پاکدل چه خواهی کرد
بدانگروه که با کید و کینه‌اند قرین
صفا وصدق دو لفظ است نزدشان موهون
دروغ و فتنه دو معنی بذوقشان شیرین
نهـــــاد پـــاك بعیب کسی نپردازد
پس ای تو پاکنهاد این طریقه را مگزین
علـــو طبع و کمال وجود آن باشد
که نفس خویش نمائی بخیر خلق رهین
خزینه ایست دل خلـــق و باز نگشاید
بجز کلید محبت خزینه‌ئی چـــونین

بآب مهر نه‌گر شعله‌ای کنی خاموش
بحسن خلق نه‌گر خاطری دهی تسکین
یقین که می نشوی محرم سرائر قدس
بدان که راه نیابی ببارگاه یقین
توان زمهر و وفا چون دلی بدست آورد
چرا یکی نکنی این صفت بخود تلقین
رضای خالق اگر جستجو کنی بجهان
رضای خلق بجو تا ترا شود تأمین
یکی زسلم عز وشرف برو بالا
دمی زمرکب آزو حسد بیا پائین
نکو نگر که چه گفتند با خرد مردم
یکی ببین که چه کردند اهل دانش ودین
محامدی که بجا مانده از نکو کاران
همه زپاکی اندیشه ماندو رای رزین
رهی گزین که سلامت بری بمقصد راه
که رهزنان دغابس ترا بود بکمین
دریغ باشد اگر عمر بگذرد بنفاق
سعادت ار طلبی راه اتفاق گزین
مپوی جز ره تقوی که از مکائد دهر
کسی رهد که خود این راه باشدش آیین

هلا بکهنگی جامهٔ کسان منگر
که بس نهان بخراب است گنجهای ثمین
سرور خاطر اگر طالبی دلی کن شاد
که نیست نزد خردمند هیچ بهتر ازین
توان شنید ذکائی حدیث اهل خرد
ز باد کبر نه گر گوش دل بود سنگین

درآبانماه ۱۳۵۳ شمسی وزارت‌فرهنك و هنرصلمین سال تـولد شاد روان ایـرج میرزاجلال‌الممالك شاعرشیوا وقوی طبع قرن اخیر ایران را جشن‌گرفت این قصیده بدین مناسبت سرودهٔ شدهٔ و درجشن مزبور قرائت‌گردیده است

ایرج میرزا

ایرج ای برده گرو طبع تـو از آب روان
در تن اهل ادب شعر لطیف تو چو جـان
توئی آن نادره گفتار کـه در ملك سخـن
کس همـاورد تـو در عرصه نیاورد جهـان
صنعت ممتنـع و سهـل کـه دشوار بـود
گوئیا خاص تو کردند در ادوار زمـان
طنز های تو همه پند و همه پند تـو نغـز
داستانهای تو شیرین همه چون روح روان
شعر زیبـای تـو مقبـول دل اهـل خرد
گفت شیـوای تـو در ملك سخن جاویدان
ای بسا شعر که خـواندیم و بیان بشنیدیم
نشنیدیم و ندیدیم چـو شعر تو بیـان

کرد هنگامه بیا از تو چـــو عارفنامه

قدرت طبع تـو بر اهل سخن گشت عیان

زهره گردید و منوچهر ز کللت چو پدید

گشت معلوم کـه قدر تـو بود بی پایان

شاه و جـــام تو بسجع سخن و نظم دری

شاهکاری است ادب را کـه بیانش نتوان

قطعهئی را کـه تبجلیل زمـادر گفتی

همه جا ورد زبانهاست بر وزان و شبان

مادر دهر هنر ورچـــو تو نادر زاید

که توئی در فن خـود نادرهٔ دور زمـان

فرخا آن پدر را دو خـوشا آن مـادر

کـــه بپرورد بسان تو پسر در دامان

آن سخنها کـــه تو آوردی درد حجاب

کس نیارست در آن عصر کـه آرد بزبان

آنچه در ذم خـــرافات بنظم آوردی

بـود دشوار در آن روز وتـو گفتی آسان

خرما کشور جانپرور ایـران کـه مدام

بوده خـورشید نبوغ از درو بامش تابان

سعدی و انـوری و فـرخی و فـردوسی

افضل کـــاشی استاد حکیمـان جهان

هم دگر صدها زین نابغه مردان که بود
مفتخر تا که جهان است بدیشان ایران

تو هم ای ایرج فرخنده یکی زانانی
که فرازند بر ایوان ادب شاد روان

بودی امروز اگر سعدی شیرین گفتار
آفرین گفتی بر طبع تو ای شاد روان

اینک ای زبدهٔ احرار سراز خاک برار
شعر را تا نگری ملعبهٔ زید و فلان

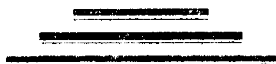
جمعی از فضل وهنر عاری و جویندهٔ نام
میبرند آبروی شعر و ادب راز میان

لیك آسوده و آرام بخواب ای ایرج
که بشعرند امیران سخن پشتیبان

کف دریا نتواند که مداوم ماند
گوهر است آنکه علی الدهر بماند تابان

ایرجا وصف ذکائی نبود لایق تو
بیت چندی‌است کز احساس گرفته است نشان

از خلقت ما قصد معرفت بود



ای در سخنت شهد ناب پنهان
وی از رخت انوار مهر تابان
ای آیت لطف و نشان رحمت
وی آفت عقل و بلای ایمان
روشنگر بزم جهان هستی
بر پا کن صدها هزار دستان
بر خیز که باغ است و راغ خرم
بشتاب که سرواست و لاله ریان
منشین که بهار است و گاه صحرا
پر کن ز گل سرخ و زرد دامان
آهنگ نشاط از روان برارد
هر جا که یکی عاشقی است نالان
فصلی است همه شور وعشق ومستی
روزی است فراهم همه رفیقان
گل خنده زند بر فراز شخسار
بلبل زبر شاخ گل غزلخوان
ذرات چو خورشید در تجلی
آفاق در آثار صنع حیران
از هر دل خیزد نوای توحید
در هر جان یابی هوای جانان
ای خفته غفلت یکی بخویش آی
کز بهر چه ات آفرید یزدان
گر بهر خور وخواب بود کوفرق
انسان شریف راز حیوان
از خلقت ما قصد معرفت بود
باور نکنی کنت کنز بر خوان

***

بی واسطه عرفان کجاست ممکن　　بی راهنما طـــی راه نتوان
شعیا و شعیب و خلیل و مـوسی　　عیسی و محمـد رسـول سبحـان
دیگر سفرای خـــدای یکتا　　در اوج شرف اختـران تـابـان
هـــر یك بودند در زمانها　　بر معرفت حـــق دلیل انسان
دریاب کـه بـی رهنما نمانی　　در بادیهٔ جهـــل زار و حیران
هشدار که بی راهبر نگـــردی　　در وادی حیرت اسیـر شیطـان
ره چـــون بخداوند کار بردی　　واسـودی از آسیب روز گاران
بنگر که چـه فرمایدت پیمبر　　بنیوش وبجـا آرش از دل و جان
چون معرفت و طاعت است با هم　　بی این نتوان برد بهره از آن
ایمان نه بقول است و گفت تنها　　فصل است و عمل بـر عقیده برهان
با مـردم اگـر خدمتی نمـودی　　شاد است تـو را دل بنزد وجدان
دستی گـر از افتادهٔی گرفتی　　ور مشکلی از خلـق کردی آسان
شاید کـــه کنی دعوی دیانت　　زیبد کـه بر آئـی بر اوج عرفان
از درگـه یزدان طلب ذکائی　　تـــوفیق محبت نبـوع انسان
تا نـور دهد در سپهر خورشید　　تـا مـــاه شود در فضا نمایان

هرگز نشود منقطع ز گیتی
الطاف خداوند حی سبحان

تأسف بر فقدان ادیب فاضل بارع سید نعمة‌الله ورتا علیه رضوان‌الله

هو

بنو بهار که روید زدشت ودر سوسن

بده زبان زچه خاموش ماند سوسن من

بموسمی که بود باغ و گل طراوت‌خیز

چرا فسرد گل باغ فضل و دانش و فن

چرا نهفت رخ اندر نقاب تیره خاك

کسیکه داشت رخ از نور معرفت روشن

کران گرفت زیاران خویشتن زچه رو

سترك شخص فضیلت بزرگ مرد سخن

جهان فضل و ادب نعمة‌الله ورتا

که خامه‌راست زبان در محامدش الکن

مگر بعالمی از نور داشت دیده فراز

که چشم بست ازین‌تیره خاکدان کهن

مگر بگلشنی از معنی‌التفاتش بود

که خارزار جهان را نداشت مستحسن

مگـر ز لطف وصفا و نشاط بز می‌دیـد
که عزم کرد بدانسوی ازیـن‌سرای‌محن

برفتی از بر ما ناگـــه ایرفیق ادیب
دریغ از آنهمه دانش‌فسوس‌از آنهمه فن

توبودی آنکه گشودی‌چو لب‌بحل‌رموز
شدی بخرمن ابهام و جهـل آتش زن

تو بودی آنکه کمال و فضیلت و تقوی
گرفته بود بجان در نهاد تـــو مأمن

چرابسوك‌تو نالم که‌این سفر که توراست
همه معـارج روح است نـی مهابط تن

بعالمـــی‌شدی ایروح‌پاك کز هرسوی
کنـی مشاهده انـوار طلعت ذوالمن

بقطع انس تـو دارد ذکائـی آه و فغان
کزین غم آب شود دل وگر بود زاهن

***

بسال شمسی تـاریخ او همـی جستم
کـه ثبت دفتر ایـام سازمش بزمن

زجمع سر بدرون کردها تف وگفتا
(بکوی‌اهل ولا شدعمید‌ملك سخن)

۱۳۳۹+۳=۱۳۴۲

هوای دوست

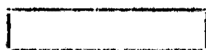
هر دل که شود آشنای تو — بیگانه زید از سوای تو ،
از فخر بر آید بر آسمان — آنسر که در افتد بپای تو ،
گل با همهٔ لطف و دلبری — بالله که ندارد صفای تو ،
شمشاد بدان ناز و خرمی — شیدای قد دلربای تو ،
دوشینه که با دل حدیث رفت — از لعل ورخ جانفزای تو
شد کام پر از شهد و انگبین — شد بزم منور چو رای تو
از روی تو ره میبرد خرد — بر صنع بدیع خدای تو

***

ایدوست سر و جان فدای تو — دل برخی مهر و وفای تو
بی مهر تو مشتی گل است دل — سرد است جهان بیولای تو
ما را بچه کار است زندگی ، — گرزانکه نباشد برای تو
بی فایده در سینه می‌طپد — آندل که ندارد هوای تو
هر نغمه زهر نای بر دمد — خود نیست بغیر از نوای تو
در هر دل آکنده از هوی — من دانم ودل نیست جای تو
یا رب بضعیفان عنایتی — وین بندهٔ دستانسرای تو

این ذره که با گونه گون امید	بگشوده پر اندر هوای تو
امروز و پیاپی خطای من	فردا و سراسر عطای تو

کوتاه ذکائی سخن که اوست
والاتر از اندیشه‌های تو



درسال ۱۳۱۲شمسی که بمأموریت اداری درشهرستان اراك بسرمیبردم در (مجلهٔ بلدیهٔ طهران اسفند ۱۳۱۰) قصیده‌ای ازمیرزاسلیم‌خان ایزدی آرانی کاشانی که‌ازرجال ومقیم طهران بود بدین مطلع

تابکی افغان ز قهر و جور چرخ جنبری
تابکی زاری ز قصد ماه و کید مشتری

خواندم و با ارادتی که بایشان داشتم باستقبال آن پرداخته قصیده ذیل را ساختم این‌قصیده نیردر مجلهٔ ادبی ارمغان (مرحوم وحید دستگردی) در خرداد سال۱۳۱۴شمسی(سال شانزدهم‌ارمغان) چاپ شد

(میرزا سلیم‌خان درسال ۱۳۱۸ شمسی در طهران بدرود زندگانی گفت رحمةالله علیه)

هو

مرد دانا دل نیندیشد زکید مشتری
با شهامت شخص نهراسد زچرخ عبقری

برتری نبود مه ومهر و فلك را بر بشر

بر فلك نبود مه و مهر و فلك را برتری

عرش وفرش وچرخ وماه ومهر مقهور تواند

گر شناسی خویشتن راسوی مقصدپی بری

آنچه میجوئی زخود جو تا بدست آید تورا

گشت با جهد تو مستلزم قضای داوری

بردر گیتی رخ زرد از در حاجت‌مسای

روی سرخی ناید از این گنبد نیلوفری

از علایق بر کران شوتا توانی زی فلك

بال بگشائی و با عیسی نمائی همسری

عز ثابت دارو جز بر خیر عالم دم مزن

تا ز آثارت گذاری نامهٔ پیغمبری

نقدسعی و کوشش اندر کف سوی دانشگرای

تا شناسندت ببازار سعادت مشتری

دره تحصیل دانش روزوشب خورخون‌دل

تا زنی بر بام عالم نوبت دانشوری

گر بطبع شعر یزدانت بجان منت نهاد

جز بحق مگشای دفتر ورنه عرض خود بری

شاعری نبود معرف گر باستغناء طبع

بایدی جانا نمودن ترك شعر و شاعری

طبع سالم داری از وی طفل ناسالم میار
تا پی پروردنش گیتی نماید مادری

عرف‌معنی گر وزد از گفته‌های تو چه باك
گر سخن رانی بروسی یا بتازی یادری

ازخرد درنزد نابخردسخن گفتن خطاست
کو نداند فرق دلال خزف از گوهری

مرد معنی باش وازتزیین صورت درگذر
کاهی‌معنی راهمی‌عار است ازصورتگری

پور آزروار بتهای هوی در هم شکن
نیستی جاهل منه دل بر بتان آزری

پیر و گوسالهٔ زرین مشو هشیار باش
کاندرین گیتی فراوان است نوع سامری

در حقیقت پیر و مردان نیرومند باش
تا بدفع جهل یابی ذوالفقار حیدری

گر تو را خوی‌سلیمانی‌است‌دراین‌حلقه‌شو
ورنه‌ازانگشت‌بیرون‌افکن‌این‌انگشتری

چون توان با سعی‌وهمت قائدقومی‌شدن
حیف باشد زیستن در دکهٔ آهنگری

خلقرا زاثار سعی‌خویش برخوردار کن
تا بمیل دل ز باغ زندگانی برخوری

خود مقام نادری احراز نتواند نمود
آنکه نبود در وجودش اهتمام نادری

برخلاف این سخن گر چارتن شد کامران
از تصادف دان و مشمار این سخن راسرسری

از یکی دو امر نادر بگذر اندر کارها
در شمار حکم کلی نیست امر نادری

خویش مستغنی مپندار از دگر یاران که نیست
ذی حیاتی بی نیاز اندر جهان از دیگری

نفس سالم را ز امراض عوارض حفظ کن
زانکه ناید کار سالم از مریض بستری

خواهی ار یزدان شناسی پیشتر خود را شناس
کاین طریقت مینماید زی حقیقت رهبری

گر قدم در عالم حکمت نهی دانی که نیست
عالمی زان دلگشاتر از ثریا تاثری

ور بملک آدمیت رنجه فرمائی قدم
خاضع آنجا بنگری کروبی و جن و پری

حق طاعت گر ادا سازی چو مردان خدای
سر طین جعفری یابی و علم باقری

چون ذکائی گر بدستور قناعت بگروی
وارهی از محنت و بر اوج استغنا پری

من باستقبال شعر ایزدی راندم سخن
گر سخن گفت ایزدی اندر جواب انوری

نامهٔ منظومی است که بدوست عزیز ووسیع الصدر آقای مصطفی کیانی کاشانی
مقیم اصفهان در مرداد ماه / ۱۳۴۶ شمسی فرستاده شده است

دوش مینالید دل در گوشهٔ خلوت نهانی
گفتم از دست که نالی گفت از دست کیانی
گفتم از چه گفت بعداز آنکه بامن آشناشد
کرد ناز آغاز و حال ازمن نمیجویدنشانی
گفتم او را یار معنی دیدم و مرد محبت
دورساز از خویشتن در بارهٔ او بدگمانی
گفت یا اغماض میورزی ویا سازی تجاهل
یا که در اغفال من فرموده‌ای با او تبانی
خودتو پنداری نمیدانم که چندین نامه‌ات‌را
پاسخی ننوشت و نفرستاد پیغامی زبانی
هر کجا دیدم ازوتوصیف میکردی فراوان
کو بجمع دوستان‌ما چنین است و چنانی
گفتی او مشهور باشد بین یاران در محبت
گفتی او را خواند میباید مثل در مهربانی

پس چه باعث شد که بگسسته است رشته الفت از من
آن تورا گفتار و این رفتار آندلدار جانی
باور از من گر نداری بازپرس این داستان را
از متین آنشاعر شیرین بیان اصفهانی [۱]
هم از و گر نیستت باور سخن را در میان نه
با صغیر استاد معنی سنج تا نیکو بدانی [۲]
بازا گر لازم شد استقصا درین معنی بیان کن
قصهٔ با دکتر سیاسی آن هوادار معانی [۳]
گر بصیرت بیش جوئی هم بصیر آنجاست بر گو
از من مسکین بدو این شرح حال داستانی [۴]
یا بقربانی بینا داستان من فرو خوان
تا ورا از ناصیت تصدیق قول من بخوانی [۵]
گفتم امشب مینویسم آنچه گفتی خدمت او
تاچه فرماید درین معنی که حق باتست یانی

(۱) آقای حسن بهنیا متخلص بمتین از دوستان شاعر اصفهان
(۲) آقای محمد حسین صغیر ازشعرای محترم اصفهانی که اخیراً عالم فانی را بدرود گفت رحمة الله علیه
(۳) آقای دکترمحمدسیاسی ازدوستان طبیب وشاعر اصفهان
(۴) آقای عبدالکریم بصیز ازدوستان شاعر اصفهان
(۵) آقای رضا قربانی گیلانی مقیم اصفهان از دوستان شاعر

با دل خود اعتمادم هست و قولش میپذیرم

به که تأیید توسازد نیز او را پشتبانی

تا نیاید نامه‌ات بین من و دل اختلاف است

ارجمندا رفع کن این اختلاف ار میتوانی

«غزلها»

(غــزلها)

بنام امید بخش او

ای همه بــر حسن بیمثال تو شیدا
در همگــان آیتی زعشق تــو پیدا

تــا بسماك از سمك تــو رابتکاپو
از ثــری آشفتهٔ تــو تــا بثریا

ذره وخورشید درهوای تو گردان
جاذب و مجذوب در طریق تو پویا

خامهٔ اهل خرد زفیض تو جاری
منطق کون و مکان بذکر تو گویا

نام تو امید بخش عارف و عــامی
یــاد تو بهجت فزای کامل و برنا

آنچه‌نه در ذکر کبریای‌تو بی‌اصل
وانچه بغیراز بیان حمد تو ، بیجا

عشق ومحبت که پایگاه وجوداست
گشته زجــود تو بهر خلق مهیا

وصف جمال است دلپذیر و لیکن
وصف جمــال آفرین بمرتبه اولی

نام ذکائی اگر بدنیا پاید ،
نیست‌جز ایمان‌او بخالق‌دنیا

پیوند محبت

ره کــوی تــو کردیم اختیار ای کعبهٔ‌دلها
که مشتاقان رهرورانه باك از بعد منزلها

یکی بنما رخ نیکو خرامان کن قدرلجو
که افزائی نشاط جان که بزدائی غم از دلها

بپیوند محبت رشتهٔ جانها شود محکم
چنین گفتند دانایان و بشنفتند عاقلها

بکوی عشق اگر پوئی زحرف جان وسر بگذر
که اینجا نیست آن دستان کزو سازند محفلها

زحسن بیمثال او نگفتند از هزاران یك
اگر چه در جهان داد سخن دادند قائلها

گشا چشم و رخ معنی نگر گر نیستی مجنون
که از لیلای صورت نیست آثاری بمحملها

کسی کو بحر بی پایان عشقش راشناخواهد
ندارد بیمی از موج وبود فارغ زساحلها

غنیمت دان زمان عمر ومنشین غافل از گیتی
که جز غبن وندامت نیست بهری بهر غافلها

ذکائی زین گلستان تاتوانی سوی گلها بین
که دیروز وداز اجزاء ما، گل روید از گلها

وادی حیرت

در تجلی‌ها بحیرت ماند عقل ورای ما
در نیابد راز پنهان دانش پیدای ما

آفریدستند بهر معرفت ما را ولـــــی
ماند سرگردان زغفلت فکر دهرآرای ما

ره کجا پویند سباحان افلاك وجـــــود
هیچ از آنسوره نیابد خاطر دروای ما

مقصدغائی چه بوده‌است‌از جهان امر و خلق
وین همایون خلقت نغز شگفت افزای ما

بیگمان‌جامعتر ازانسان‌خدا را خلق نیست
وین‌تو‌ئی‌و‌من که لنگ‌است‌اندرین‌ره‌پای‌ما

ابن سیناها در این بیدای حیرت مانده‌اند
موسی مـــا هـــــم نداند قصهٔ سینای ما

شمس افلاك معـــانـــی مـــا عرفنا کش بلب
عقل کل را این چه‌باشد‌حال دیگر های‌ما[1]

پرتو حسنی است ما را راهبر سوی حبیب
جـــــز بدین شادی نیاساید دل شیدای ما

فکر انسان‌را ذکائی سوی مقصد راه نیست
ور بغفلت نیز بسپاریم این راه وای مـــــا

---

۱ ـ حضرت رسول اکرم(ص) در مقام مناجات میفرمودما عرفناك حق‌معرفتك وما عبدناك حق عبادتك

کشور معنی

تا نیفتد بسر کوی تو راه دل ما
ز معمای جهان حل نشود مشکل ما
ننوشتیم بجز نام تو بر لوح ضمیر
که همین بود پس از لوح و قلم حاصل ما
دل بدین خانه خاکی ننهادیم که داشت
خانه در کشور افلاکی معنی دل ما
عجبی نیست که در وادی پهناور عشق
سالکان راه نبردند بسر منزل ما
ذره بی پرتو خورشید نگردد ظاهر
نیست بی او اثر از هستی ناقابل ما
غرقهٔ بحر غمیم ار چه، غمی نیست که هست
مهرت ایمایهٔ آرامش جان ساحل ما
جلوهٔ نور حق ار میطلبی آینه شو
پرتوی تا شود ایدل ز کرم شامل ما
ره ارباب خرد گیر که یابی مقصود
گفت این نکته بما راهبر عاقل ما
نگرانیم تورا گر چو ذکائی نه عجب
مهر روی تو سرشتند در آب و گل ما

دور جوانی

ز کف مده بهوی دولت جوانی را
تبه مکن بعبث دور زندگانی را

طریق سعی وعمل پوی وفضل ودانش جوی
بکام دل طلبی گر جهان فانی را

بنوبهار جوانی بساز برگ نشاط
ولی ز یاد مبر دورهٔ خزانی را

کسی ز دانش تنها چو بهره ئی نبرد
بکار کرد بیارای کاردانی را ،

بپرس تا که توانی ز ناتوانان حال
بسا که هم تو شوی سخره ناتوانی را

بهر چه مینگری نیک بین که باری نیست
بغیر رنج روان بهره بدگمانی را

بپوی در ره روشندلان پاك نهاد
ببین معاینه تأیید آسمانی را

زکار بسته ذکائی دژم نباید بود
ز خود بدور توان کرد اگر توانی را

اعاذنا الله من شر الحسود

دیدی که دست قدرت پروردگار ما
اصلاح کرد از ره الطاف کار ما

دیدی که حی قادر مختار از کرم
در دست اهل کین ننهاد اختیار ما

میخواست مدعی که مباداش دل بکام
خوناب دل روان نکرد در کنار ما

اما ز فیض رحمت دادار ذوالمنن
دید آب خضر جاری درجویبار ما

او را خزان زندگی ما مراد بود
اما شکفته دید گل و نوبهار ما

ما را بجز خدای نباشد بکس امید | خشنود از آن بود دل امیدوار ما
تقوی بود پناه و توکل رفیق راه | وارستگی د ثار و محبت شعار ما
مردان پاك طینت و اهل بصیرتند | آگه ز روز وباخبر از روزگار ما

از کید اهل دهر ذکائی مدار غم
تاهست لطف وحفظ خداوند یار ما

نشاط روان

ای بجمالت جلال و قدر جهان را | وی ز تو آرامش و نشاط روان را
لب بسخن برگشای تا که بیابند | راز شناسان عشق سر نهان را
با قد موزون ببوستان گذری کن | تا نگری شرمسار سرو روانرا
تا نسراید ترانه بلبل شیدا | باز کن ای غنچه لب بنغمه دهانرا
یك گرهازلف خویش اگر بگشائی | قدر نماند بدهر عنبر و بان را
جنت جانهاست مهر چهر بدیعت | آنکه تورا جست یافت جنت جانرا

حاصلت از دور عمر چیست ذکائی
گر نگشائی بوصف دوست زبان را

آهنگ شوق

در دیار آشنائی نیست ره بیگانه را
هست آری با حقیقت فرقها افسانه را

در دل ما غیر یاد دوستداران نگذرد
کز ازل وقف محبت کرده‌ایم این خانه‌را

میتوانی باز گیری چشم ما از روی دوست
گر توانی منع کرد از سوختن پروانه را

گفته بودم بی‌می وشاهد نمانم یکزمان
بر سر پیمانم ایساقی بده پیمانه را

زان شرابم ده که بزداید ز خاطر زنك غم
زان‌میم پیما که بخشد روشنی کاشانه را

گر بود عاقل کسی کز عشق رخ بر تافته‌است
من نجویم بعد ازین جز مردم دیوانه را

در دل شیدای خود گنج محبت یافتم
زان فراوان دوست‌میدارم‌من‌این‌ویرانه‌را

گنج چون بی رنج مردم‌را نمیآید بدست
دریم کوشش بجوی آنگوهر یکدانه را

گوش دل داری اگر سوی ذکائی بشنوی
از دل او هر نفس آهنگ مشتاقانه را

دیار معنی

بسالی در طبیعت گر بهاری میشود پیدا
مرا از طبع هر دم لاله زاری مشود پیدا
میی ساقی بجامم ریخت کز هر قطره‌اش در جان
چو نار سدرهٔ سینا شراری میشود پیدا
بدوری زان می‌صافی شود بس مهر و مه ظاهر
ز دور چرخ اگر لیل و نهاری میشود پیدا
بصورت بین ظاهر دوست بر گوای صبا از من
که مانند تو در هر جا هزاری میشود پیدا
اگر مرد رهی قصد دیار اهل معنی کن
که آنجا گاهگاهی تک سواری میشود پیدا
بجو یاری که با مهرش رهی از رنج و غم باری
وگرنه مدعی از هر کناری میشود پیدا
بدلداری سپردم دل که پیش مهر رخسارش
چو خورشید فلک آئینه داری میشود پیدا
نیم حربا ولی چون دیده بگشایم بر خسارش
ز هر چشمم ز شادی جویباری میشود پیدا
همی گفتم شود پیدا کسی کش راز دل گویم
ذکائی خاست از جا یعنی آری میشود پیدا

فصل‌الخطاب

ای بشرم از روی روشنتر ز مــاهت آفتــاب
چند داری همچو عمر مــن پــی رفتن شتاب
تارخ و گیسو نهفتی از من بیدل نمانـــــد
نه بروزم تاب در تن نه بشب در دیده خواب
ای بهــار آرزو ای لالهٔ باغ امیــــــد
چندمانم در فراقت چون‌خزان بیرنگ و آب
جلــوهٔ خــورشیدم از رویت نمی‌بخشد شکیب
آری آری تشنه را سیراب کی سازد سراب
با خطابی خاطر افسرده‌ام را شاد کـــــن
ای کلام جانفزایت معنــی فصـــل‌الخطاب
تا بباب مهرت ایماه زمین دل شد مقیــــم
زاسمان لطف و معنی شد برویش فتح باب
آنکه ما را برخطا پنداشت در عشق رخت
خود گواه آمد که او را بود فکری ناصواب
برد سوی مردم نابخــرد از کوی تورخت
آنکه او نشناخت بانگ بلبل از صوت غراب
تابتن باقی بود جان باقی اندر مهر اوست
این ذکائی خود تورا سرمایهٔ روز حساب

اشک شوق

خواهی خطای من شمر ایدوست یاصواب

دل راست دیده بر تو چو حربا بر آفتاب

دور از تو تیره میگذرد روزگار من

ایر شک ماه و مهر بدل پر توی بتاب

خوابم زدیده یکسره بر بست رخت و نیست

زین پس امید آنکه شبی بینمش بخواب

ساقی از آن می کهنم جرعه‌ای فشان

کم تازگی زجان شد و از تن برفت تاب

آن گل یکی قدم نگزارد بدیده‌ام

کز اشک شوق بر قدم افشانمش گلاب

هرگز بهیچ منظره حیران نمیشوم

جز آن زمان که بنگرم آن چشم نیمخواب

از عشق آن بدیع جمالم گزیر نیست

گو سرزنش کنند مرا جمله شیخ و شاب

چون باغمش ز مادر ایام زاده‌ام

دارم ز هر چه غیر غم اوست اجتناب

غیر از رضای دوست ذکائی دگر مجوی

در هر دیار و هر سخن و هر طریق و باب

بزم مرتب

دل هماهنگ غم آن ماه نخشب دارم امشب
در تن این آتش زهجر اوست یا تب دارم امشب
دور ازو افسرده‌ام چون بلبل دور از گلستان
نام زیبایش ز هر شب بیش بر لب دارم امشب
تا مگر پرسدمرا روزی ز روی مهربانی
در دعا هر لحظه برلب ذکر یارب دارم امشب
آتشین رخ سوزدم چون زآتش دیر آشنائی
ناله‌ها از دست بیدادش چو هرشب دارم‌امشب
ریختم بس اشک از بی‌مهری آنماه تابان
زینت دامان خودیکچرخ کوکب دارم امشب
ساز نا سازی زسوئی :ای بی‌مهری زیک سو
با خیال او عجب بزمی مرتب دارم امشب
از غم دوران‌ذکائی نیست باکی‌زانکه‌درجان
دل هماهنگ غم آن ماه نخشب دارم امشب

یارب دلی مباد بدست هوس خراب

ماهی کـه خیره مانده بر او چشم آفتاب
هر جا دلی است ز آتش عشقش بود کباب
بـر ما یکی بلطف گذرای نسیم صبح
کز گلشن امید دمد لالـه خوشاب
شهد وشکر نبخشدم از لعل تـو شکیب
آری بـرد چه بهره لب تشنه از سراب
هر دل بود بیاد تــو آباد و شادمان
یا رب دلـی مباد بدست هوس خراب
خواهی نکو بمانی غیر از نکـو مگوی
جویند بوی گل رابعد ازگل از گلاب
راه تـو بـر گزید زگیتی کسیکه او
بشناخت صـوت بلبل از نغمه غراب
یا وصف‌دوست گوی ذکائی و یاخموش
بهتر بـود سکوت زگفتار ناصواب

بزم خاطر

سنگین دلی که بی‌ویم آرام و تاب نیست

یك لحظه بـامنش بعنایت خطاب نیست

روزم بـرنج ومحنت هجران رسد بشب

شب در غمش بدیدهٔ مجهور خواب نیست

آوه کـــــه در رهش دل امید وار را

بهری بغیر دغـــدقه و اضطراب نیست

یارب چه‌قسمت‌است که‌زانبر گ گل‌بدهر

جز اشك سرخ بر رخ زردم گلاب نیست

گرم است بزم خاطرم از نالـــه‌های دل

حظی گرم زنغمهٔ چنك وربـاب نیست

ره میبرد بـــدوست کسی کاندرین رهش

بیمـی زطعن وسرزنش شیخ وشاب نیست

از مصحف رخش رقم عشق خـوانـده‌ام

در مکتب کمـال جزانیم کتاب نیست

بی یاد او ذکائی اگـر وقت بگذرد

جز صرف‌عمر بیهده‌اندر حساب‌نیست

نغمهٔ امید

روزم بانتظارو شبم در تعب گـذشت
بسیارم اینچنین بجهان روز و شب گذشت
زانروی تابناك واز آنروی تابدار
بس روزوشب مرا همه در تاب وتب گذشت
بهتر مرا نبود زمانی بزندگی
زانروزهای عمر که اندر طلب گذشت
از بس غم زمانه دلم بهره‌ای نبرد
روزی کرم زعمر بعیش‌و طرب گذشت
ای نغمهٔ امید بگوش دل اندر ای
کم دور ازین نوا بروان بس تعب گذشت
دیگر مرا عجب نفزاید زحادثات
کافزون حوادثم بنظر بلعجب گذشت
هر کار را بود سببی گفته‌اند لیك
بسیار ناروا که بمن بی‌سبب گذشت
فضل وادب عزیز بود در جهان ولی
خواری بمن بسی که زفضل وادب گذشت
در عالمی بدیع ذکائی گذر نمود
تانام آن بدیع جمالش بلب گذشت

پیوند مهر

آن پری‌در بر رخ این افتاده‌را نگشاده بست
تا چه افتادش که‌در بر روی‌این افتاده بست

دل بدو دادم که سوی او مگر یابم رهی
او دلم بشکست و راه خانه بر دلداده بست

دعوی آزادگی چون شایدش در نزد خلق
آنکه از هرسوی ره بر مردم آزاده بست

ابله آنکو دیده جز بر رحمت داور گشود
بیخرد آنکس که دل بر روزی‌ننهاده بست

نگسلد جان تا ابد پیوند مهری را که دل
از ازل با ساقی محبوب و جام باده بست

نازم آندست توانا را که برلوح وجود
نقش حیرت بخش انسانی بحکمت‌ساده‌بست

تا ذکائی گوهری بهتر شناسد قدر او
بر لبش دست طبیعت رنگی‌از بیجاده‌بست

من بدانخوی پسندیده تو را دارم دوست
کادمی‌را بجهان خوی پسندیده نکوست

روی‌نیکوا گراز خوی نکو بهره نداشت
پیش من صورت دیواربسی بهتر از وست

ایخوش آندیده که خوش دیدو یکی خویش ندید

خرم آندل که ورا مهر و وفاعادت و خوست

همه از خویش پرستی بجهان بیزارند

یا من این خوی نکوهیده نمیدارم دوست

برو ایز هد ریائی دگری را بفریب

داستان من و تو قصهٔ سنك است و سبوست

آنکه آشفتگی ما طلبد نیست براه

آنکه گوید بد ما با دگران بیهده گوست

اگر آشفتگیی هست از آنزلف دو تاست

ور بدی هست جدا ماندن از آن روی نکوست

با ذکائی سخن از ازعشق و محبت گفتم

دیدم از شوق چنانش که نگنجد در پوست

آرزوها

همواره فیض صحبت جانانم آرزوست — از پرتو رخش رخ تابانم آرزوست
تا قابل تجلی انوار او شوم — پاك از غبار وهم دل وجانم آرزوست
جانی برنج دارم و شادی کنم طلب — سر بیقرار دارم و سامانم آرزوست
خود معنی تصور باطل نگر که من — بیمار درد عشقم و درمانم آرزوست
دلرا مگر امید بر آید ز دور عمر — از آدمی محبت و احسانم آرزوست
تا دهر را نصیب شود راحت و امان — صلح و صفای عالم انسانم آرزوست
تا وا رهند عالمی از قید اختلاف — در بین خلق وحدت ادیانم آرزوست
تا نیکم از سخن بشناسند راز دل — اهل دلی سه‌چار سخندانم آرزوست

دل تا ذکائی از غم هجران شود رها
زان دلشکن درستی پیمانم آرزوست

تا چهر دلفروز تو یغماگر دل است — ما را نگاهداری دل کارمشکل است
تا زیب بوستان وجود است سرو تو — آزاده دل بسی که زغم‌پای‌در گل‌است
باری چه‌فتنه‌ای‌تو که‌هرسوی‌بنگرم — دروصف‌قامت توبپا گشته محفل‌است
نگذاشت در دلش اثری سوز آه من — یارب‌درون سینهٔ‌اوسنگ یا دل است
رنج غریق لجهٔ آلام دهر نیست — آنرا که‌با نشاط‌روان جابساحل‌است
آری کسیکه میگذرد روز او بناز — از حال‌بیکسان‌جگر خسته‌غافل‌است
آنکو نباخت نقددل و دین بنرد عشق — او را بکیش‌من نتوان گفت‌عاقل‌است

همچون ذکائی آنکه کمال وجودجست
خود پیرو طریقهٔ مردان کامل است

صدق‌وصفاخلوص‌ووفارسم وراه‌ماست | امید رهنما و توکل پناه ماست
مارا بمهر و ماه‌و بجنت نیاز نیست | خویش‌بهشت‌ماورخش‌مهر وماه‌ماست
ما پای بست مهر و وفا و محبتیم | زینگونه برفراز فلك پایگاه ماست
تا دوختیم دیده برخسار چون مهش | مهر فلك چو حربا محونگاه‌ماست
مارادل‌ازفروغ رخ دوست‌روشن است | در پیش اهل دل سخن‌ما گواه‌ماست
گر ره نبرده‌ایم بسر منزل مراد | ازنقص فیض‌نیست همانا گناه ماست

باك از فلك مدار ذكائی كه‌مهر دوست
همواره از گزند حوادث پناه ماست

این غزل دوقافیه دارد

ای کعبهٔ شیخ و شاب کویت | بر گردن دل طناب مویت
در پردهٔ شرم رخ بپوشد | چون بنگرد آفتاب رویت
بر باد ده قرار ز لفت | آتش زن‌خاك و آب خویت
پرسی چوز روزگار من حال | زلف تو شود جواب گویت
جز کوی تو مأمنی نه دلرا | ای کعبهٔ شیخ و شاب کویت
کردیم بسی گناه و بخشود | بر ما نظر ثواب جویت

سویش قدمی بنه ذكائی
کاید بدوصد شتاب سویت

بجزهوای تودرسرمرا هوائی‌نیست | تو راز ناز بحال من اعتنائی نیست
بسر وقد وگل سوری رخت نازم | که‌سروسوری‌این‌باغ‌را بقائی‌نیست
بنای عشق ومحبت بدهر باد آباد | که‌پایدارجزاودرجهان بنائی‌نیست
نماند بیخبر از راز عشق او دل من | بدانرسید که‌این دردرادوائی‌نیست

بیزم‌نائی و نایم مخوان که میدانی　　درون نای وجودم جزاو نوائی نیست
زلاله‌زار جمالش صفای دل جویم　　که لاله و گل ایام را صفائی نیست
ذکائی اهل وفارابجان هواخواه است
که جز وفا افق عهد را ذکائی نیست

چون‌روی تو در روضهٔ رضوان نتوان یافت
همتای تو در عالم امکان نتوان یافت
رخسار تو تشبیه بچیزی نتوان کرد
چون در همه آفاق به از آن‌نتوان یافت
جویند زهر سو سروسامان ولی ایدوست
جز بر سر سودای تو سامان نتوان یافت
در کون ومکان نیست یکی نقطه بتحقیق
کانجا اثری از تو نمایان نتوان یافت
ترك سرو جان گوی گرش‌طالب وصلی
کاین مرتبه بی‌ترك سرو جان نتوان یافت
بیخون دل از گوهر الوان معانی
هشدار که جز اشك بدامان نتوان یافت
سختیم به پیمان محبت که بهر عهد
چیزی بتراز سستی پیمان نتوان یافت
میدار بجان پاس غم دوست ذکائی
کارزنده‌تر از دوست به کیهان‌نتوان یافت

عالم انوار

این فروغ عالم افروزاز رخ رخشان کیست
چرخ با این نظم بیچون تابع فرمان کیست؟
خوربدین تابش بود مجذوب خورشید دگر
آندگر خورشید محو چهرهٔ تابان کیست ؟
جمله معلولند وسرگردان وحیران ذره‌وار
آخرین علت کدام است وجهان حیران کیست؟
در دل هر ذره پنهان است مهری تابناك
ذره را مهر که در دل مهررا پیمان کیست؟
ما چوگوی اندرخم چوگان گردون بیقرار
گوی گردون بیقرار اندرخم چوگان کیست؟
هرکسی خواهان مطلوبی وپویای رهی است
تا که یابد یاررا وان یار تا خواهان کیست ؟
گرنه با عشق رخ او زادما را مام دهر
سینه‌ها سوزان زتف آتش هجران کیست ؟
نیست چون قدش نهالی در گلستان وجود
یارب این سروسهی رفتار ازبستان کیست ؟
دوش میگفت این سخن با خود ذکائی بانشاط
غرق انوار است دل از چهرنور افشان کیست ؟

تا پرده‌از جمال خـود آنماه‌بر گرفت — روی‌جهان‌فروغ وجمال دگر گرفت
یکباره صبر و طاقت خلقی بباد داد — تا پرده از جمال خود آنماه‌بر گرفت
ما را فزون نماند دل وجان درانتظار — شکرا که‌شاخ‌عمر زوصلش‌ثمر گرفت
آرام دل نشاط روان عیش جـاودان — جست آنکه‌در بهشت‌محبت‌مقر گرفت
آنـرا خبر دهند از آسایش روان — کز حال خسته‌ئی بتفقد خبر گرفت
گیتی دهـد زشر پریشانیش نجات — هر کو بخیر جامعه کامی‌دو بر گرفت

آنـرا مسلم است ذکائی مقـام فضل
کز جان‌طریق‌مردم‌صاحب نظر گرفت

دلی که از غم عشق است بیخبر دل‌نیست
جنون عشق کسی را که نیست عاقل‌نیست
بهیچ می نـدهـم لـذت غم آن مـاه
که شادی دوجهان با غمش معادل نیست
ببحر شوق گر آبم زسر گذشت چه باك
کـه غـرقهٔ غم او را نظر بساحل نیست
بیا وجرعه‌ای از آن میم فشان در کـام
که نشوه‌اش بجز آثار بخت مقبل نیست
نشان مـردمی از مردمی نشاید جست
که هیچشان غم ابناءِ نـوع در دل نیست
گر آدمی بـود آسوده از غم دگـران
بغیر صورتی از سنگ ونقش‌از گل نیست

کسی که بذرامیدی نکاشت در دل خلق
عجب‌نه گرز جهانش امید حاصل نیست
کسی بسیر تعالی کجا رسد بکمال
اگر بصحبت اهل کمال مایل نیست
بجز طریق محبت نپوید از گیتی
ذکائی آنکه زر از وجود غافل نیست

چون روی تو لاله در چمن نیست
مشتاك تو هیچکس چو من نیست
توصیف جمال دلفروزت
حد من و در خور سخن نیست
باز آی که بنگری اویسی
چون من بغم تو در قرن نیست
بخرام که همچو قامت تو
سروی بصفا در این چمن نیست
بگشا بسخن دهان که دانند
تنگك شکر است آن دهن نیست
دل میل نمیکند بدان جمع
کش روی تو شمع انجمن نیست
آن تن که نه خاك در که تست
سنگك است درون جامه تن نیست
در عشق تو هر که شد بلی گو
حرفی دگرش زلاولن نیست
هر جا که سخن رود زیزدان
آنجا اثری زاهرمن نیست
با یاد جمال او ذکائی
دل‌راهوس گل‌وسمن نیست

رخی که مشعله افروز ماه و پروین است
قرار بخش دل بیقرار مسکین است
من آنزمان که دو مشکینه زلف او دیدم
بگفتم آنکه کند روز من سیاه این است

بمهر ماهر خـان عقد دوستی است مـرا
در این معاملـه‌ام دل بقید کابین است
بهیچ ذیل توسل نه حاجت است دگـر
مرا که دست بدان گیسوان مشکین است
سخن زعشق من‌و حسن اوست گـربمیان
چه جای قصهٔ فرهاد وذکـر شیرین است
کجا بمنزل مقصود ره تـواند بـــرد
کسیکه دوش وی از بار کبر سنگین است
تو را چه کیش وچـه آیین بـود نمیدانم
مـرا محبت و اخلاص کیش وآئین است
ذکائیا بخود انـدیش و عاقبت بین باش
خوشا کسا که خوداندیش وعاقبت بین است

جلوه‌ئی کرد و دلم بردورخ از دیـده نهفت
عجب از دل کـه بهمره شدش وهیچ نـگفت
داشت ابـروئی و گیسوئی و چشمی و لبی
طاق در معنی اگر چند بصورت همه جفت
دلـی آسوده زدوران فلک بـود مـرا
وه که آنمه بنگاهیش چـو دوران آشفت
همه بیدار بسر بـردم و حاصل این است
تا چه حاصل بردآنکس که همه عمر بخفت
غره‌ئی بهر چه ایدیده بزهدی که توراست

شیخ صنعان اثـر دیـده نیارست نهفت

گـر حقیقت طلبی پـردهٔ اوهـام بسوز

باغبان گل نبرد خارگر از باغ نرفت

بحقیقت بنگر نیک ذکائی که بدهر

خـزف لفظ نیارد گهر معنی سفت

عالم اسرار

آنکه نورش پرتوافکنده است بر دلها کجاست

وانکه راند حکم بر پیدا وناپیدا کجاست ؟

آنکه جائی نیست در آفاق کانجا نیست کیست

وانکه دارد عالمی در عشق خود شیدا کجاست ؟

مهر ومـاه وانجم و افلاك بینی نـور بخش

نـور بخش نور بخشان فلك پیما کجاست ؟

از وجودش سر بسر آفـاق وانفس آیتی است

آنکـه از او انفس وآفاق شد انشا کجاست ؟

اندرین دریـای حیرت ره بساحل کس نبرد

رهبر این کشتی سر گشته در دریا کجاست ؟

زان بلند آوازهٔ دل بـردهٔ راز آفـریـن

هر طرف پیداست رازی دیـدهٔ بینا کجاست ؟

زندگی بایاد روی دوست رؤیائی خوش است
آنکه او را نیست دل مجذوب این رؤیا کجاست ؟

اندرین دنیا ندیدم فارغ از او هیچکس
آنکه از او نیست کس فارغ در این دنیا کجاست ؟

با ذکائی صحبت از عشق و حدیث از مهر بود
گفت آنکس را که در سر نیست این سودا کجاست ؟

نوروز

باز نو شد روز و گیتی تازگی از سر گرفت
باغ و راغ از نوبهاران زینت و زیور گرفت

گل شکفت از باد نوروزی چو گل باید شکفت
تازه شد گیتی بباید تازگی از سر گرفت

بلبل شیدا بشاخ گل نوازن گشت باز
نغمهٔ مرغ سحر خوان باغ را در بر گرفت

گر نه تأثیر دم عیساست در باد بهار
چون زمین مرده از سر زندگی ایدر گرفت

گر نه همچون سینهٔ سیناست سطح بوستان
از چه سر تا سر چمن را لاله در آذر گرفت

خازن جنت در جنت بگیتی کرد باز
جویباران پیشی از سرچشمهٔ کوثر گرفت

گفتگو از حور وغلمان نیست دیگر شیخ را
تا خرام از هرطرف سروی پری پیکر گرفت
دیگر از شیر وعسل در باغ رضوان فارغیم
جام تا ساقی بکف با لعل چون شکر گرفت
شد دل شیدا ذکائی را بمعنی رشک طور
موسی آسا پرتوی تا زان رخ انور گرفت

فرخ آن دیده که بر روی تو دلدار افتد
خرم آندل که بدام تو گرفتار افتد
گیتی از دل ببرد زنگ غم ایامش
هر که مشتاق تو ای آینه رخسار افتد
کار ما چون بتو افتاد نه دل ماندو نه دین
تا تو را نیز بدینگونه کجا کار افتد
دل و دین گر بربایند بدین آسانی
کار بر خلق جهان یکسره دشوار افتد
مکن آزار دل خسته که گردون دانم
کند آزار کسی را که دل آزار افتد
رنج بیداری هجران تو معلومم داشت
که همه رنج کسی راست که بیدار افتد
نفس سرد شرربار ذکائی عجب است
کی شنیدی نفس سردشرر بار افتد

گل است وسبزه و سرو وصنوبر و شمشاد
چوروی دوست جهان خرم است ودلها شاد
چراغ لاله درخشید و مرغ شد بخروش
نسیم صبح بهاری نوید عشرت داد
بنای زهد ریاگر خراب شد غم نیست
بیا که خانه مستی و عشق باد آباد
همیشه خاطرش آزاد باد از غم دهر
کسیکه خاطری از بند غم کند آزاد
گشوده باد برویش در مراد آنکو
دری زمهر و محبت بروی خلق گشاد
گرت زدست بر آید نیاز خلق برار
که این طریقهٔ اهل دل است ومردم راد
اگر بخدمت نوع است دل تو را مشغول
بمان بمان که خدایت جزای خیر دهاد
نهاد پاك زخاطر نمیبرد غم دوست
مبرز خاطرم ای دوستدار پاکنهاد
کسیکه یاد ذکائی بدوستداری کرد
کند همیشه‌جهانش بدوستداری یاد

گلستان با طراوتها که از سرو و سمن دارد
جدا از روی او فرقی نه با بیت‌الحزن دارد
اگر ریزند صد جام می از جنت بکام من
نیرزد ساغری را کان پری در پیش من دارد
نه از شیرین مرا حرفی نه با شکر مرا کاری
که صدتنگ‌شکرشیرین لب من دردهن دارد
گر آن ماه است‌بامن گوتک چاهم‌بود مسکن
که گرجان شادمان باشد کجا پروای تن‌دارد
دگر ای لالهٔ رنگین بگلزار جهان منشین
چو زیبا روی آنمه لاله‌ای تا این چمن دارد
بهشت عدن خواهی خانه درکوی نگاری جو
که دیدارش‌دل وجان فارغ ازسروسمن دارد
زچاه نفس بیرون شو عزیزی را غلامی کن
که خود یعقوبها بینا ببوی پیرهن دارد
توجوئی رهبری ازعقل و من جویم زعشق او
کدامین را مگر همت بکویش مقترن دارد
ذکائی شاد وخرم باد باری خاطر یاری
که جانهاشادودلها خرم‌ازخلق‌حسن‌دارد

آنکه در جان پرتو روی دلارائی ندارد
در صف روشندلان دهر ماوائی ندارد
شوق رویش را بهامون طلب کی می‌نهد سر
آنکه مجنون‌وار در دل مهر لیلائی ندارد
تا نسوزد سینه موسی را درون نار عشقی
رو بصحرائی نیارد ره بسینائی ندارد
تا نیفروز روان پور آزر زاشتیاقی
راز پنهانی نجوید سوز پیدائی ندارد
آن انا الحق گو که بردار محبت می‌دهد جان
غیر عشق دوست بر سر شور وسودائی ندارد
هر که در آنروی روشن جلوهٔ جانان نبیند
گر چه دارد چشم بینا چشم بینائی ندارد
گلشن ایجاد را چون قامتش سروی نباشد
همچو رویش چرخ مهر عالم آرائی ندارد
راست خواهی عالم جانپرور عشق ومحبت
همچو من دلدادهٔ مفتون و شیدائی ندارد
هر کسی جوید نوائی ایخوش آنکو چون ذکائی
جز رضای دوست در گیتی تمنائی ندارد

دیشب دلم ندانم سر گشته در کجا بود
گویا بدام زلفی پابند و مبتلا بود
خاطر نمی شکیبد زان چهرهٔ دلارا
هانا که از ازل دل با عشقش آشنا بود
بسیار گفته بودند اوصاف آب حیوان
معلوم شد که مقصود آن لعل جانفزا بود
از مهر و مه سرودند افزون سخن ولیکن
از مهر و ماه بهتر آنروی دلربا بود
عنبر فشان گذر کرد برما نسیم و گوئی
تاری ز طرهٔ او اندر کف صبا بود
هرگز جفا بیند از دور روزگاران
هر خاطری که عهدش پیوسته با وفابود
راه خطا مپیما کز هرچه برگزیدیم
جز اختیار عشقش یکرویه بر خطا بود
بر ما سوای مهرش گیتی نداد تعلیم
شادان کسیکه اینش حاصل زماسوی بود
بس دردمند باید کاندر غمش بپاید
نتوان ذکائی اینجا از درد وغم جدا بود

دیده بر رخسار آنمه پاره‌چون وا میشود
یکجهان وجد و شعف‌در دل‌هویدامیشود
سرو قامت چون برافرازد ببستان وجود
از قیام او قیامتها که بـرپا میشود
از نظرهامیکند پنهان رخ چون آفتاب
میرود در قلب‌هـای پـاک پیدا میشود
پاک شو تا یابی از انوار رویش پرتوی
نور را آیینه از پاکی پذیـرا میشود
گر نداری میل رسوائی منه دام ریا
عاقبت مرد ریائی خوار و رسوا میشود
بیم در دل ره مده گر کشتی اقبال تو
روی امواج طبیعت زیر و بالا میشود
عاقبت مرد خرد را امتیاز آید پدید
آخر از خرمهره قدر گوهرافشا میشود
فتنهٔ دهرش بجز بازیچه‌ای در پیش نیست
هر کـه او مفتون آنقد دلارا میشود
هرسخن گوئی ذکائی در بیان عشق او
همچورویش‌دلپسند ونغز وزیبامیشود

دلی که از تو و عشق تو گفتگو دارد
سمندری‌است که خود سوزی آرزو دارد
فروغ کوکب اقبال تابد از رویش
کسیکه چون تو مهی آفتاب رو دارد
بچشم فتنه شعار تو هر که دیده گشود
چه غم ز حادثهٔ دهر فتنه‌جو دارد
بغیر روی طربناکت ای پری رخسار
کدام لاله چنین آب و رنگ و بودارد
ببال ای بت سیمین بکارگاه وجود
که نسج عشق ز حسن تو تار و پو دارد
مجاز اگر بجهان قنطره حقیقت نیست
حکیم از چه ز الفاظ گفتگو دارد
تو را پرستم و آنکس که آفرید تو را
اثر بسوی مؤثر رهی نکو دارد
شود بسان ذکائی بلند آوازه
هر آنکه نغمهٔ عشق تودر گلودارد

گشوده گشت برویم‌دری که بسته‌مباد
فشردبازوی دل‌ساعدی که‌خسته‌مباد
در اوفتا بدام محبتی پایم
که بند بستهٔ او تا ابد گسسته مباد
دل ایستاد پی خدمت فرشته وشی
که تا بپای بود آسمان‌نشسته مباد
همه‌عنایت ولطف است آن‌پری یارب
بروی او در احسان ولطف بسته مباد

دلی کـه درد غـم دلشکسته‌ای دارد   زجور دور زمان هیچگه‌شکسته‌مباد
کسیکه تاند و پائی ز بند نـرهاند   زمانه‌گویدش از بند رنج رسته‌مباد

ذکائی آنکه از اوخاطری بیاساید
بدور از مدد طالع خجسته مباد

با سر زلف دلاویز تو هـر کس‌کار دارد
پای در زنجیر وجان دربند و دل بیمار دارد
هر که او مفتون بالای دلارای تو گردد
فتنهٔ دور زمانـرا خوار و بی‌مقدار دارد
نازم‌آن بالای افلاکی که‌دربستان‌خاکی
تا برد هرجا بود دل سروسان رفتاردارد
از دگر دلبستگیها بگسلد پیونـد الفت
هر که دل دربند مهر آن پری‌رخسار دارد
آفت‌جان‌است‌وایمان‌عشق‌رخسارنکویان
وه کزین آفت دل من بهره‌ها بسیار دارد
گفتمش‌خوردم‌پی‌وصل‌توخونها گفت‌آری
نوش‌نیش‌وگنج‌رنج‌وروزشب‌گل خاردارد
تا بگلزار وجود ای نوگل رعنا شکفتی
بلبل طبعم ز شوقت لحن مـوسیقار دارد
چون ذکائی هر که‌پیماید ره اخلاص‌ویاری
بیگمان از مردم مخلص فراوان یـار دارد

با دل من آنچه آن آشفته گیسو میکند
می نپندارم که چوگان هیچ با گو میکند
میزند بر دل ز مژگان تیر و نیکو میزند
میکند با جان جفا بسیار و نیکو میکند
هر کجا دل میرود شاد است چون او میبرد
آنچه با من میکند زیباست چون او میکند
بین بمغناطیس مهر او که سرگردان عشق
هر کجا پا می‌نهد سر سوی آنکو میکند
تا خود از سوئی نشانی جوید از آن بی نشان
خاطر مشتاق روی دل بهر سو میکند
راز گیتی چند میجوئی که مرغ آرزو
از ازل بنشسته بر این بام و کوکو میکند
رو سر خود گیر و وقت خوش غنیمت دان که دهر
متصل ما را بدریا باز چون جو میکند
دم ازین معنی مزن باری ذکائی دست دهر
پای این اندیشه در گل تا بزانو میکند

کسیکه بر رخ سنگین دلی نظر دارد
ز حال زار من خسته جان خبر دارد
بر آتش غمی آن تند خو نشاند مرا
که شعله‌های روانسوز در جگر دارد

چو او بگلشن گیتی نرسته است گلی
که دید شاخ گل از مشك‌تر ثمر دارد

گذشت وگوشهٔ چشمی نداشت جانب‌من
مباد کس که از و یار دیده بردارد

تو ای نسیم صبا این خبر بدو برسان
که آه نیمه شب بیدلان اثر دارد

ز جهد هیچ نکردم دریغ لیك دریغ
که بخت بد همه جهد مرا هدر دارد

فزون منال ذکائی که دل ز نور امید
تو را بمنزل مقصود پی سپر دارد

مرا ایکاش یار یکدلی بود «که با وی گفتمی گر مشکلی بود»
خوشا روزی که دلرازان دلارام فروغ دیده شمع محفلی بود
خوش ایامی که در دریای حیرت بمهر او امید ساحلی بود
خوش او قاتیکه بر مجنون دل من همی خندید هر جا عاقلی بود
ز کشت عمر روزی دادم از دست زخشك وتر مرا گر حاصلی بود
که دل بستم بدان گیسوی‌مشکین دلی کز غم چو مرغ بسملی بود
بلی خشك وتر کشت وجودم همانا اشك چشم آه دلی بود
ولی بر اشك و آه من نبخشود که سنگین دل نگار غافلی بود
مرا باور نمیآمد که یاری چنین نامهربان باشد ولی بود

ذکائی را یقین دانم که از بخت
امید وصل فکر باطلی بود

بکوی اهل دل آنکه گذر توانائی کرد — که قصهٔ غم جان مختصر توانی کرد
نوید وصل تورا بیشتر گهی بخشند — که سعی در ره او بیشتر توانی کرد
نبسته‌اند بروی تو راه منزل دوست — زخود گذر که بدانسو گذر توانی کرد
زفیض صحبت دانا بری نصیب آنگاه — که از مصاحب نادان حذر توانی کرد
بکوی اهل یقین بیگمان دهندت راه — زدام وهم اگر ره بدر توانی کرد
بکیمیای محبت گرت شود حاصل — مس وجود بر آنم که زر توانی کرد
تو راز کشور جان میرسد نوید وصال — زشهر بند تن ار خود سفر توانی کرد
ببارگاه رضا چشم جان گشانیدت — اگر که خدمت نوع بشر توانی کرد

بکوی صدق ذکائی تو را مکان بخشند
عمل بدانچه که گوئی اگر توانی کرد

دهر با دلدادگان گوئی سر یاری ندارد
خرم آندل کز جهان امید غمخواری ندارد
عمرها بس بگذرد در زحمت بسیار خواهی
وه چه راحت زیست آنکو میل بسیاری ندارد
از چه ننوازند یاران خاطر افسردگانرا
با وجود آنکه هیچ این کار دشواری ندارد
ای توانا تا توانی گیر دست ناتوانی
پیش از آن کت دست بینی تاب خودداری ندارد
حکمت وفضل و کمال و معرفت را نیست قدری
در روان گر کس نشان از نیک پنداری ندارد

گر نتابد بر وجود علم نور آدمیت
هیچ رجحانی بجهل این علم اگر داری ندارد
عزت ار جوئی بپوی اندر ره تحصیل معنی
اینت آن عزت که هیچ اندر عقب خواری ندارد
تا ز هشیاران گیتی شد لوای غدر برپا
در جهان دیگر ذکائی میل هشیاری ندارد

در کار عشق نتوان حرف از چرا و چون زد
اینجاست کز من و ما باید قدم برون زد
یك عمر دعوی عقل میکرد دل ندانم
ناگه چه شد که خرگاه در وادی جنون زد
آن سرو ناز پرورد چشمم ز عقل بردوخت
یا راه دل بمستی آن چهر لاله گون زد
ما را معلم دهر جز مهر او نیاموخت
ز آندم که دم بتعلیم از حرف کاف و نون زد
افکنده بود طرحش رنگ عذار شیرین
آن نقشها که فرهاد در کوه بیستون زد
دل تا فزون نماند در اضطراب هستی
آنمه ز مهر برقیش در خانه سکون زد
یکباره تا بسوزد خاشاك وهم و تقلید
عشق آتشی بر افروخت بر خرمن درون زد

با خودپسند مغرور مـا را سخن نباشد
کز فخر دم نشاید با مردم زبون زد
باور مکن ذکائی کارامشی توان یافت
آنجا که‌هر بلیدی یاردم از فنون‌زد

تـا نظـر بـاشد و رخسار دلارا بـاشد
غم دلـرا همه اسباب مهیا بـاشد
هـوس بـاغ گل وسایهٔ طـوبی نـکند
هر کـه را دیده بر آن قامت رعنا بـاشد
روی و خوئی همه نیکو بود او را آری
صورت آینه که درو جلوهٔ معنی بـاشد
هیچکس نیست که مهر تـو ندارد در دل
در همه آیتی از عشق تو پیدا بـاشد
سینه‌ای شعله وراز شوق چو موسی دارم
یارب آن چهره مگر آتش سینا بـاشد
دی بغفلت شد وامـروز بحیرت گذرد
تا چه ما راز جهان قسمت فردا بـاشد
بامید شب دیگر گـذرد هـر شب من
تـا کیم دل شبی آسوده زدنیا بـــاشد
دل ذکائی نـدهد ظاهر آراسته را
خوی نیکوست که صیاد دل ما بـاشد

هر کو بشارسان محبت سفر نکرد
در عالم حقیقت و معنی گــذر نکرد
تا کس بجان زحسن ارادت نشان نداشت
با او جهان بچشم عنایت نظـر نکــرد
دلــدادگی و عشق بــود مایهٔ حیات
غافل کسیکه عمر در این ره بسر نکرد
نالیدم ای بس از غم هجرش بروزو شب
دردا که هیچ در دل سنگش اثر نکرد
پروانه را بسوخت زتف شمع شب فروز
هم خــویشتن شنیدم شب را سحر نکرد
آنچ آیدت زدست زکوشش مکن دریغ
شاد آنکه روز خویش بغفلت هدر نکرد
بس خفته بر گرفت ذکائی زخواب سر
بخت‌تو بودآنکه سرازخواب بر نکرد

تا گرفتار تــو شد دل زغم آزاد آمــد
هر که بگزید غم عشق تو دلشاد آمــد
هر کجا قامت رعنای تو بگرفت خرام
طاقت و تاب و توان بود که بر باد آمــد
سخنی گفتی و از ذوق روان شد بنشاط
رخ نمودی و دل از شوق بفریاد آمــد

بکمند سر زلف تو در افتاد دلی
که ز قید دو جهان فارغ و آزاد آمد

خانه‌ای را که‌در اوپرتوی ازروی‌تو نیست
هیچگه کار مپندار بنیاد آمد

عشق با عقل چو شد جمع خراب آمدکار
ز اجتماع ار چه‌جهان خرم و آباد آمد

سیر گلزار جنان کرد ذکائی بجهان
هر گهش قامت و رخسارتودریاد آمد

دل ندهم حسن یار اگر بگذارد
عشق نورزم بهار اگر بگذارد

برسر کویش قرار جویم ازین پس
جنبش زلفش قرار اگر بگذارد

عمرمگر در هوای او نگذارم
مشغلهٔ روزگار اگر بگذارد

رخت ببندم ز کویش از سرحرمان
خاطر امیدوار اگر بگذارد

خدمت یاران باعتبار پذیرم
حاسد بی اعتبار اگر بگذارد

رخت ز گلشن برم بخانه ذکائی
بانگ ملیح هزار اگر بگذارد

آنکه گرد شمع روی خود دوصد پروانه دارد
نی عجب کز نالهٔ جانسوز ما پروا ندارد
مهر رویش پرتوی افکند بر آفاق هستی
یك تجلی بین که در عالم هزار افسانه دارد
در نیابد هر دلی اسرار ذوق و عشق مستی
در دیار آشنائی ره کجا بیگانه دارد
دوش با دل گفتم از آن خال و آن گیسو حذر کن
گفت شاد آن صید کاین دامش بود وانه دارد
هیچ انگارد نهال طوبی و باغ جنانرا
تا دل اندر کویت ای شمشاد قامت خانه دارد
طالب آن عارفم کز دوست یکدم نیست غافل
گر بود در کعبه یا خود جای در بتخانه دارد
تا ابد شاد آنکه در بزم محبت چون ذکائی
بر کف از پیمان محبوب ازل پیمانه دارد

کرد باید آنکه دانایان گیتی آن کنند
زانکه دانا آن کند باری که دانایان کنند
مر تو را در کارها بخشیده‌اند آزادگی
تا همی کاری کنی کازاد مردان آن کنند
طالب راه هدائی کرد باید کوششی
کوششی آنسان که ره‌پویندگان از جان کنند

در پی آب آنگهی پوئی که گردی تشنه کام
تا نباشد درد کی اندیشهٔ درمان کنند
گر تو را دستی بود در راه دل بر سر نواز
ایخوش آن دستی که بر او در جهان دستان کنند
آنچه پیش آیدتو رادر زندگی مشکل مگیر
ای بسا مشکل که با تدبیرها آسان کنند
سخت میترسم که درمانی ببند بندگی
گر نداری دل چنان کازاد دل مردان کنند
زیبد آنانرا ذکائی دعوی عشق وجنون
کز دل وجان جان فدای حضرت جانان کنند

مقدر است است که تا لب بگفتگو باشد
نیاز کار من و ناز کار او باشد
بکوی عشق گزارد نماز از سر شوق
کرا که در غمش از خون دل وضو باشد
زسوز نالهٔ بلبل دلی بود آگاه
که ناله‌اش زغم عشق در گلو باشد
زخود بمیر که فرمود من یمت یرنی
تو را که دیدن رخسارش آرزو باشد
رضای خالق اگر طالبی تو را باید
بجان زدوستی خلق گفتگو باشد
یقین بمنزل مقصود راه خواهی جست
گرت عنایت دلدار راهجو باشد
بنزد اهل دل آنقول اوفتد مقبول
که با عمل زسر صدق روبرو باشد
ذکائیا بدعا گوش و گوی نیکان را
همیشه بادهٔ اقبال در سبو باشد

با من گر آسمان‌همه جور و جفا کند | غم نیست گر نگار پریرخ وفا کند
کاری نیاید از من دلخسته غیر آن | کز سوز سینه بر در داور دعا کند
هر آدمی فرشته تواند شدن بجهد | خوی ددی اگر بتواند رها کند
آنکو بکار خویش بحیرت زیدهمی | چون و چرا بکار طبیعت چرا کند
خود بر تر ازملك بود آنکس که درجهان | با خلق خدمتی کند و بیریا کند
آنرا بهردو کون سعادت مسلم است | کو بندگی بدرگه کبریا کند
هر خسته‌دل زمحنت گردون شود رها | بر درگهش بلند چو دست رجا کند

از جور حادثات ذکائی مدارغم
لطف قدیم رفع هزاران بلا کند

ایروی تو آفتاب دیگر | در لعل لب تو آب دیگر
هرچشم که‌بنگرم بخواب‌است | در چشم تو لیك خواب دیگر
از گل زاید گلاب امـــا | خوی بر رخ تو گلاب دیگر
بر زلف دهند گلرخان تاب | گیسوی تـو راست تاب دیگر
دل گشت بیک عتاب تو شاد | قربان شومت عتاب دیگر
دلجوئی خستگان ثواب است | زین خسته روان ثواب دیگر
مستم نکند شراب انگـــور | من‌بیخـودم از شراب دیگر
سخت است عذاب دوزخ امـا | دوری رخت عـــذاب دیگر

میگفت خوش این سخن ذکائی
ایروی تـو آفتاب دیگـــر

گفتم بدام حسن توام دل بود اسیر — گفتا مدار غصه که دامی است دلپذیر
گفتم دلی چو شیر مرا بود و صید شد — گفت آری آری آهوی من هست شیر گیر
گفتم نظیر روی تو هرگز ندیده کس — گفتا توئی بقوهٔ ادراک بی نظیر
گفتم شدم بعشق تو پیرانه سر دچار — گفتا که زنده دل نشود هیچگاه پیر
گفتم کدام کس بود آزاد درجهان — گفت آنکه در کمند محبت بود اسیر
گفتم عنایتی کن وپندی مرا بگوی — گفت آنکه گوید و نکند مردمش مگیر
گفتم کسیکه آیدش از دست خدمتی ؟ — گفت ار بهانه جست ندانند کسش خبیر
گفتم کسیکه وعدهٔ خود محترم شمرد؟ — گفتا بنور دانش و دین است مستنیر

گفتم که ذکر و فکر ذکائی ثنای توست
گفتا از آنکه هست سخن پرور و بصیر

ساقی از راه وفا ساغر سرشار بیار — می گلرنگ بیاد رخ دلدار بیار
ای نسیم سحر از وی خبری باما گوی — ای صبا بوئی از آن طرهٔ طرار بیار
سست عهدان جفا جو دل ما آزردند — مژدهٔ صحبت یاران وفادار بیار
رو بدانسوی کن ایدوست که سوئی نبود — از خودی بیخبرانم خبر ای یار بیار
تا خس و خار ریا سوزد و بر باد دهد — بهره‌ای بهر دل از عشق شرربار بیار
بیرخت بزم دل ایرشك قمر تاریك است — مهر را پرتوی از آن مه رخسار بیار

بی محبت نتوان زیست ذکائی بجهان
سخن از عشق و بیان از دل افکار بیار

از آنزمان که بآواز او شدم دمساز
دگر ز کس نشنیدم بهیچ روی آواز

دراز بود شب هجر او ولی صد شکر
که صبح وصل ز دل برد رنج هجر دراز

بیك اشارهٔ او دل بجای باز آمد
زیك تبسم او جان بتن در آمد باز

ببوی آنکه مقیم درت شوم روزی
شبی نشد که نجستم مراد دل بنماز

دلم نهاده بمهر تو باد تا انجام
گلم سرشته بعشق تو بود از آغاز

بخوان بگلشنت ای باغبان مرا زان پیش
که بال بشکنند و باز مانم از پرواز

ذکائی از دم سرد خزان چه مینالی
رسد بهار وشود غنچهٔ امیدت باز

بر آنسرم که دل از اهل ناز گیرم باز
بپای جهد در آیم بکوی اهل نیاز

زراز پوش ریائی علاقه بر گیرم
شوم بمیکده جویم نشان صاحب راز

رخ نیاز بنازم که دل کند روشن
خلاف آنکه همه تیرگی فزاید ناز

بنزد غیر چرا جبهه می نهد بزمین
مرد کسیکه بدرگاه بی نیاز نماز

غم فراز و نشیبت مباد ایسالك
که رهروان نهراسند از نشیب وفراز

بنور وصل مگر جان و دل برافروزی
بسان شمع ببزم غمش بسوز و بساز

بود چو آز و طمع دشمن مناعت تو
چرا نمی نهی ایدوست پای بر سر آز

بسی معانی ناگفته همچنان باقی است
بجهد باش ذکائی که یابی آنرا باز

همی خوش است مرا دل بسال سیصدوبیست
که گفتم این غزل دلپذیر در شیراز

دارم بجـان ز آتش عشقت شرز هنوز
دل میکشد بسوی تـوام بیخبر هنوز
یکدم ز عمر بی تو بسر رفت و زین اسف
خون جای اشک میرودم از بصر هنوز
با آنکه اوفتادهام از پاز رنج دهـر
دارم هوای کوی تـو ایمه بسر هنوز
بنشاندم آن نهال کـه در مزرع امید
آبش بشوق میدهـم از چشم‌تـر هنوز
ای باغبان چه میکنی از تربیت دریغ
دارم زشاخ عمـر امید ثمـر هنوز
در آرزوی گلشن وصل تو مـرغ دل
اندر قفس بشوق زند بال و پر ، هنوز
با او ذکائی از من دلخسته باز گوی
عهد توام نرفته مها از نظر هنوز

آنقدر خسته‌ام از محنت‌دوران که‌مپرس
دارم‌اززندگی‌خود گله چندان که‌مپرس
اندرین شهر بجمعی سر و کار است مرا
که چنانندر اندیشه پریشان که مپرس
آنکه جوهر زعرض باز ندانسته سخن
بزبان آورد از حکمت لقمان که مپرس

آنکه سامان نپذیرفته سر بیخردش
داستانها بودش از سر و سامان که مپرس
چکنم راز دل خسته که را گویم باز
کم بجان خیره بدانسان شده حرمان که مپرس
سوی این قوم کرم دست دهد یا ننهم
«که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس»
عیبجوئی نبود رسم ذکائی ورنه
قصه ها دارم ازین خویش نمایان که مپرس

آن گل تازه که پرورد بدامان چمنش
همه لطف است خدایاز خزان حفظ کنش
یوسف مصر ملاحت بعزیزی برخاست
کو بیعقوب که بندد در بیت الحزنش
بیرخش یکنفسم نیست بدل طاقت و خواب
سنگدل بین که دمی نیست عنایت بمنش
راستی نیست کسی را پس ازین حال درست
پیش ابروی کج وزلف شکن در شکنش
گر چه جان وتن ودل درغمش آسوده نماند
یارب آسوده زیاد از غم دل جان وتنش
میسپردم ره پرهیز ذکائی شب وروز
آه از نرگس فتان ورخ راهزنش

بیا و با من دلداده همدم جـان باش
بشام تیره‌ام از مهر مـاه تابان باش
بر آتش غمم افکنده جور دور زمان
خلیل من تو مرا ورد باش وریحان باش
یکی چو مـاهی بیجانم اندرین ظلمات
مرازلعل لب ای خضر آب حیوان باش
بر آسمان امید ایعزیز مصر وجـود
بدان جمال دل افروز ماه کنعان باش
ببـوستان وفـا یکـره ایگل شاداب
بـرار نغمه وبلبل صفت غـزلخـوان باش
چو خوش بگوش من این نغمه ازسروش آمد
تو نیز بشنو و در کار بندو شادان باش
بر آستان محبت چـو خاکسار شدی
کتاب عهد ووفا را نخست عنوان باش
ذکائیا کس ازین در نمیرود محروم
امیدوار بفضل خدای سبحان بـاش

تا فتاده است دل اندر خم آنزلف پریش
نیست از حـال پـریشان جهانم تشویش
ای زدیدار تو هـر دیـدهٔ مرمد روشن
وی زهجران تو هر خاطر مجموع پریش

جز بلطف تو ندارم نظری در بد و خوب
غیر مهر تو نجویم خبری از کم و بیش
هر کسی را بتو نوعی متذکر نگرم
همه را لوحه‌ای از عشق تو بینم در پیش
همگان آتشی از عشق تو در جان دارند
عارف وعامی ومیخواره و رهبان و کشیش
شعلهٔ شوق چنان سوخته جان همه را
که نشان نیست پدیدار زبیگانه وخویش
طعن و بیداد رقیبان دهدم جان بر باد
اگرم یاد تو مرهم ننهد بر دل ریش
نظر عاطفت از دور جهان نیست مرا
که همه قهر بود مهرش و ونوشش همه‌نیش
دو راز اندیشهٔ بدباش ذکائی که تو را
نه سوی خیر نماید خرد دور اندیش

اگر تو راست بکار جهان سر تحقیق
یکی بکار خود ای نور دیده باش دقیق
تو خویش اگر بشناسی چنانکه میشاید
بدور زندگی اینت بزرگتر توفیق
گرت زدست بر آید طریق خدمت پوی
نمانده است تو را پای جهد تا ز طریق

اگر موافق و یکرنگ دلپذیر افتد
زهر چه باشد و بینی نکوتر است رفیق
گرت رفیق صدیقی انیس جان گردد
یقین بصدق دل این گفته میکنی تصدیق
ز تر کتاز جهان رنجه‌ام بیا باری
بپرس حال دل خسته ایرفیق شفیق
سخن بگوی ذکائی که نشوهٔ سخنت
بکام جان‌بود افزونتر ازشراب رحیق

نام توام بر لب است ومهر تو در دل
نیست دمی دل زیاد روی تو غافل
تا نرود جان بپای مهر تو ازدست
عشق نخواهد شدن زسر هوس از دل
جز می وصل و گل مراد نجویم
تا دمد ازخاك تاك و گل‌دمد از گل
از سرو جان پیش تو گذشتن آسان
دست ز دامان تو گسستن مشکل
دل که درونسوز عشق دوست نباشد
زین دل بیحاصلم بدهر چه حاصل
گر نشود ناخدای عشق ره آموز
می‌نرسد کشتی مراد بساحل
پاك کن از غیر دوست منزل دلرا
تا که در آید بخانه صاحب منزل
صحبت یاران غنیمت است ذکائی
رشتهٔ الفت زدوستداران مگسل

بجان رسیدم و جانان نظر نکـرد بحالم
فغان کـه دور زمانه رخش دچار و بالم
هزار شکر که برجاست آشیانه بگلشن
شکسته‌اند زسنگ جفا اگر پر و بالم
یکی بکلبهٔ من رنجه کن قدم که ببینی
چو موی گشته‌ام ازمویه وزناله چو نالم
بهار عیشم اگر چند در غم تو خزان شد
هنـوز در چمن اشتیاق تـازه نهـالم
ببدر روشن چرخ و هلال عیدچه حاجت
رخ تو ماه تمام من ابـروی تـو هلالم
من از تو ایمه من داشتم امید محبت
بیازمودم و دیـدم که در خیال محالم
زجور دوست بسی غم بدل رسید ذکائی
چو خویش مهر نورزد زدست غیر چه نالم

تا سر بر آستان محنت نهاده‌ایم — درهـا برخ زصبح سعادت گشاده‌ایم
آزاد گشته‌ایم زغمهای روزگـار — تـا پـای در کمند محبت نهاده‌ایم
عاقل کند نصیحت وغافل بود که ما — جان داده‌ایم عشق وی‌از کف نداده‌ایم
در طبع ما زوال ارادت مجو که ما — با مهر او زمـادر ایـام زاده‌ایم
بردند ره بمقصد منظور عـاشقان — مـابیخبر هنوز بجـای ایستاده‌ایم

ای رهروان منزل مقصود از کرم گیرید دست ما که زپای اوفتاده‌ایم

با همت بلند ذکائی توان سپرد
این راه را اگر چه نوان و پیاده‌ایم

زشوق روی تو ای‌سر وقد سیم اندام
بو جد وحال شب آرم بروز و روز بشام
بسر از آن‌لب‌میگون مدامم آن‌نشوه‌است
که دست می‌ندهد هیچگه زشرب مدام
در آن میان که توئی در میان نماند دل
بسی بتجربه برمن گذشته است ایام
دلی که بسته زلف تو گشت میداند
که مرغ بسته چها میکشد زمحنت دام
زمـــام باده رها کن ببزم ایساقی
که جور دور زمانم زکف ربوده زمام
بدین‌نمط که جهان غرق بحر آشوب‌است
دریغ اگر گذرد دور عمر بی می و جام
اسیر وهم و خیالند اغلب و ننهد
در آستان یقین گام بسته اوهام
اگر زمن شنوی راه نیکنامی پوی
خوشا کسیکه برد خلق ازو بنیکی نام

رضای دوست ذکائی گرت شود حاصل
رسیده است دل دیوست پرور تو بکام

گر شبی آن مه طناز شود دمسازم
جان بمهرش دهم و سر برهش در بازم
حلقهٔ بندگیش گر شودم زینت گوش
رایت فخر بر افلاك وجود افرازم
چو بجز عشق ومحبت نبود موجد خلق
من بدین اصل مسلم چه خلاف آغازم
هر کسی مصلحت خویش بنوعی داند
من بکاری بجز از عشق نمیپردازم
وقت مگذار به بیحاصلی ایشیخ که من
کردم این کاروهم اکنون باسف انبازم
اثر از نغمهٔ جانسوز نبودی از من
عشق اوگر نفکندی بجهان آوزم
گلشن شوق و راطیر قوی بالم لیک
بسته از هر طرف ایام ره پروازم
ایخوش آنروز که در پای وی افشانم جان
خرم آن لحظه که سر در قدمش اندازم
چون ذکائی بتمنای وصالش شب و روز
درتف هجر همیسوزم و خوش میسازم

در این چمن قد سرو تو تـا چمان نینم
جمال جنت مـوعـود را عیـان بینم
بهـار حسنی و از چهـرهٔ دلارایـت
طراوت گـل و ریحان و ارغوان بینم
رخ تو گشت عیان یادمید صبح امید
که بزم‌دل همه چون روشن آسمان بینم
چه شوردرسر خلق است زان لب شیرین
که در هوای توشان فـارغ از جهان بینم
مگـر بکوی تـو واصل شدند مشتاقان
که در ریـاض رضا جمله را چمان بینم
خوشا دیار محبت کـه ساکنانش را
زحـادثات جهان جمله در امـان بینم
بگـوش جـان سخـن آشنا نمیشنوم
جـز آن ترانه که از شوق در میان بینم
مباد سایه‌ات ایعشق کوته از سر خلـق
که بی‌تو خرد و کلان رافسرده جان‌بیبم
زهر نشانه ذکائی چو بر گرفتم دل
نشان زهر سو از آن یـار بی‌نشان بینم



بدلار اصنمی دیدهٔ دل دوخته‌ام
که ندانسته از وصد هنر آموخته‌ام
زرخش با همه افسردگی از دور جهان
آتشی در دل سود از ده افروخته‌ام
تا که رخساره برافروخته در بزم وجود
همچو پروانه بر شمع رخش سوخته‌ام
خوشدلم گر چه خرابم زسبکتازی عشق
گنجی از صبر وتحمل بدل اندوخته‌ام
گر بجان رنج غم عشق خریدم نه عجب
دین ودل بر سر سودای تو بفروخته‌ام
جامه از درد غمش گر ندریدم بر تن
چیست این رقعه که بر رقعه بتن دوخته‌ام
دگرم با دو جهان نیست ذکائی نظری
تا بدان چهرهٔ فرخنده نظر دوخته‌ام

تا اسیر اندر کمند زلف جانان شد دلم
فارغ از قید جهان ورنج دوران شد دلم
بیرخ دلدار دلرا حال و سامانی نبود
گشت رخسارش پدیدار وبسامان شد دلم
بر کنارازسختی وسستی گیتی زیست‌جان
سخت تا اندر غم آن سست پیمان شد دلم

سرو در گل پای راپیش نظر قدری نماند
تا مقیم کوی آن سرو خرامان شد دلم
بهر من معلوم گشت آنروز قدر زندگی
که‌شبی‌درخوان‌لطف دوست‌مهمان شددلم
تا چو ابراهیم ره بردم ببزم قرب دوست
بر سر کویش‌چو اسمعیل قربان شد دلم
شعله‌ور گشت آتش‌عشقش‌چواندرطور جان
همچو موسی روشن ازانوار یزدان شددلم
با ذکائی گفتم ازآن بی نشان داری نشان
گفت با یاد جمال او گلستان شد دلم

زانروز که با تو ما نشستیم — از محنت و غم جدا نشستیم
بیگانگی از جهان گزیدیم — تا با غمت آشنا نشستیم
وصف رخ دلفروزت ایماه — گفتیم بهر کجا نشستیم
تا نکهت گیسوی تو یابیم — در رهگذر صبا نشستیم
بنگر بثبات ما که در عشق — چون کوه نشسته تا نشستیم
خفتند زقصه بیخبرها — بیدار غم تو ما نشستیم
تا جان شنود نوای عشقت — همچون نی بینوا نشستیم
دانی چو زما بپرسی احوال — کاینگونه بغم چرا نشستیم
بایاد جمال او ذکائی
در جنت جانفزا نشستیم

باده از لعل توایدوست بمینا فکنم — وز رخت آتشی انـدر دل شیدافکنم
قصه‌ای از لب شیرین تو سازم آغاز — شوری از عشق تو در عالم بالا فکنم
ساقی ار جام مرادم ندهدزاه درون — آتشی سازم و بر ساغر صهبا فکنم
تا امان‌یابد از آشفتگی دهر روان — کار دل در کف آن‌زلف سمن‌سا فکنم
از بد حادثه تا نیك بیاساید دل — خیمه در سایهٔ آنسرو دلا را فکنم
تا زهرسو نگرم چهرروان افروزش — بهمه سو نگرم دیده بهر جا فکنم

دامن جهد ذکائی مهل از کف که تو را
در کف از جهد دو صد لؤلؤ لالا فکنم

بیرخت آرامی ای آرام جان دارم ندارم
جز تو با کس کاری‌ایروح روان‌دارم ندارم
در سویدای‌دل افسرده غیر از قهر ومهرت
صورتی از زشت و زیبای زمان دارم ندارم
تا فرو بنشانم آن‌آتش که در جانم فکندی
پایمردی غیر آب دیدگان دارم نـدارم
در ره عشقش ببیدای طلب چـون افتم از پا
دستگیری غیر یادش از جهان دارم ندارم
در شبان تیره تا روشن شود دل از فروغی
غیر نام دلفروزش بر زبان دارم نـدارم
بـوستان جانفزای عشق او را تا گیاهم
بیم از جوردی و قهر خزان دارم نـدارم

در دبستان وفا تا خـوانده‌ام درس محبت
سر بجز بر این مبارك آستان دارم ندارم
مینهد بر دیده‌ام روزی قـدم دانم ندانم
هیچ ازبخت بدخو بش‌این گمان دارم ندارم
تا شدم دستانسران گلشن عشقش ذکائی
غیر وصفش داستانی در بیان دارم ندارم

هنوز شوق جمالی که داشتم دارم　بـدل امید وصالی کـه داشتم دارم
هنـوز در چمن عشق وبوستان امید　شکوفه بخش نهالی کـه داشتم دارم
غم‌آنچه‌بود بدل‌شد بدل بشادی وباز　غم فرشته خصالـی کـه داشتم دارم
هزار مسئله زاسرار دهر حال‌شدو باز　زسر عشق سئوالی کـه داشتم دارم
بسی نماند مجالم زعمر کوته و باز　بکار عشق مجالی که داشتم دارم
وجودصورت‌نقصان گرفت‌وشادم‌ازانك　بسر هوای کمالی کـه داشتم دارم
بهیچ ذکر ومقالم هـوس نماند ولی　بذکر دوست مقالی که داشتم دارم
هنوز تا بحصول مـراد یـابم دست　حواس وهمت وحالی که داشتم دارم
بسیر گلشن انـوار در عوالم قدس
ذکائیا پرو بالی کـه داشتم دارم

ذوقافیتین

خانه در کــوی ز دل بیخبری ساخته‌ام
دل بــروی صنم فتنه‌گــری بــاخته‌ام
گفتمش خون چکداز هر مژه‌ات گفت آری
دوش بر مردم خونین جگری تــاخته‌ام
گفتم آن خط کمانی ز بر چشمان چیست
گفت تیغی پی دفــع نظری آخته‌ام
گفت ایرلد نظر بــاز نــو چونــی گفتم
دین و دل در ره سیمینه بــری بــاخته‌ام
طایران چمن قدس بمن رشک برند
کــه بباغ گــل رشک قمری فــاخته‌ام
منت کس نکشم تا پی خــوان رنگین
بکهن جامه و بــس مــا حضری ساخته‌ام
می‌شنیدم که ذکائــی بندامت میگفت
خانه در کوی زدل بیخبری ساخته‌ام

ز لفش بتاب، دیدم و بیتاب شد دلم | در آتش فراق رخش آب شدم دلم
چشمش مگر بگوش دل افسانه میسرود | کش دیدگان بدیدم و در خواب شد دلم
شادم که پیش نرگس مستش بیك نگاه | فارغ ز صد قرابه می ناب شد دلم
شد خاطر از تفرج فردوس بی نیاز | تا بر حریم قرب تو ره یاب شد دلم
مستغنی از مصاحبت قدسیان شدم | تا بهره ور ز صحبت احباب شد دلم
خورشید و ماه در نظرم ذره‌ئی نمود | تا جلوه گاه مهر جهانتاب شد دلم
اینم عجب نمود که در خشکسال مهر | خرم بوصل آن گل شاداب شد دلم
میجست عاطفت زجهان گفتم ایدریغ | در جستجوی گوهر نایاب شد دلم

دیگر سبب نجست ذکائی زعمر و وزید
ناظر چو بر مسبب اسباب شد دلم

با توای بادصبا همدم و همگام شوم | تا زمین بوس در یار دلارام شوم
تا فروغی بدل از نور رخش گیرم باز | بر آن چهرهٔ چون صبح بهر شام شوم
نظر ازساحل مهر تو نخواهم برداشت | گرد وصد بار غریق یم آلام شوم
بهمه حال بروی تو مرا چشم دل است | محرم کعبه و یا ساجد اصنام شوم
اولم کار چو بر وفق دل آغاز نشد | حالی آن به که در اندیشهٔ فرجام شوم
فخر بر روضهٔ جنت کنم و رضوانش | گر مقیم در آن سرو گلندام شوم
بیرخت یکنفس آرام ندارم باز آی | با دمی با تو سخن گویم و آرام شوم

بهوای سر کویش چو نهم پای براه
ره صد ساله ذکائی بیکی گام شوم

وجه حسن

آنکه جز بر رخ خوب‌تو ندیده است‌منم | منم آن کایت‌عشق است ومحبت‌سخنم
بسخن موجد آرامشم و وجد و امید | نه همه مایهٔ درد وغم ورنج و محنم
ساخت با احسن تقویم خداوند مرا | زان‌عجب‌نیست که‌دلدادهٔ وجه‌حسنم
شادم ازمرحمت پیرمغان کز سرمهر | تازه‌جان ساخت‌بجامی‌ز شراب کهنم
بی‌تو ایجان جهان نیست روانی‌بتنی | ای فدای تن‌و جانت بوفاجان وتنم
دوشم‌این‌قصه‌خوش آمدز یکی‌مردخدای | که‌همی گفت‌وبجان گفت ورامر تهنم
چو بغیر ازعمل پاك ز کس نپذیرند | من بجز پیروی مذهب پاکان نکنم
مده اندیشه بخودراه که‌دهقان‌میگفت | تابد خار تحمل نکنم گل نچنم

این جواب غزل نغز خلیلی است که گفت
زادهٔ دردم و پروردهٔ رنج و محنم[۱]

---

(۱) خلیلی‌شاعر افغانی غزلی‌ساخته بود باین مطلع
زادهٔ دردم وپروردهٔ رنج ومحنم | بجفای دگر ایچرخ مکن ممتحنم
استاد محمدعلی نجاتی ساخت :
غم بیازرد دلم غصه بفرسود تنم | دست بردامن ساقی چکنم‌گر نزنم
ومن غزل بالارا ساختم وهر سه بترتیب درشماره‌های مهروآبان وآذر ۳۴۵ مجله‌وحید منتشر گردید .

آتشی در دل از آن چهـرهٔ گلگون دارم
دور از و خاطری افسرده دلی خون دارم
تـا چـو مجنـون شده‌ام شیفتهٔ لیلائـی
خانه در بـادیه و خیمه بهامـون دارم
روزی از حال دلم پرس وشبی برسرم آی
تـا ببینی ز غمت روز و شبی چـون دارم
منعم ازعشق چه گویند که پرگار صفت
پـای نتوانـم ازایـن دایـره بیرون دارم
ز اتش دوزخم ایشیخ مده بیم کـه مـن
سینه آتشکـده از محنت گـردون دارم
این فسون بامن از آن روی کند دورجهان
که دلـی فارغ از افسانه و افسون دارم
بـا همه سردی ایـام ذکائی در دل
بس شرر کزغم آن چهرهٔ گلگون دارم

تا برخسار تو ایجان بینم
سوسن و لاله فراوان بینم
چهره بنمای که در حجرهٔ تنك
یکجهان باغ و گلستان بینم
بسر زلـف تـو تـا بستم دل
همه شب خواب پریشان بینم
نور در نور بود روز و شبم
تا بدان چهرهٔ رخشان بینم
فرخا عشق که درساحت آن
هر چه مشکل بود آسان بینم

ای همه رحمت و ای جمله امید　　روشن از روی تو کیهان بینم
بهر درد دل سودا زدگان　　در سخنهای تو درمان بینم
هر که با تست بهشتش مأواست　　دوریت آتش سوزان بینم

آفتابی است ذکائی رخ او
که مهش بندهٔ فرمان بینم

خالی است جایت ای بت دلدار پیش من
دور از تو وای بر من و حال پریش من
بی لعل نوشخند تو ایمایه امید
یکسان بکام میگذرد نوش و نیش من
طوبای من قد تو و روی توام بهشت
کوی تو کعبهٔ من وعشق تو کیش من
در آتش محبت اگر سوختم چه باك
شاد است با غمش دل از هجر ریش من
روشن بنور عشق و امید است خانه‌ام
تا مهر روی او بتجلی است پیش من
با چشم دوستی نگرستم چو خلق را
اغیار یار من شد و بیگانه خویش من

بارغمش ذکائی اگر بس بود گران
سهل است با تحمل ز اندازه بیش من

کیستم آشفته‌ئی دور از دیار خویشتن
داده از کف در خم زلفی قرار خویشتن
اختیاری پیش‌از ینم بیش‌و کم دردست بود
دیدم اورا دادم از دست اختیار خویشتن
گردش لیل‌و نهارم بهره‌ئی جز غم نداشت
میهراسم زین ره از لیل‌و نهار خویشتن
قصهٔ رنج روان باهر که گفتم در زمـان
کار او آشفته‌تـر دیـدم ز کار خویشتن
یکره‌ای آرام جان دردمند از درد رای
می‌پسندی چندم انـدر انتظار خویشتن
در طریق عشق‌تا جان در رهش‌سازم فدا
همچوعیسی میکشم بردوش‌دار خویشتن
شرط قرب‌دوست جستن از خودی بگذشتن است
زان بـراه او گذشتم ز اعتبار خویشتن
از دعای نیمه شب آید ذکائی کارها
بعدازاین ماو دل‌شب زنده دارخویشتن

از کف ربـود طاقت و صبر و قرار مـن
با یک نظاره دلبـر سیمین عذار مـن
دل را هوای کوی وی‌آسودگی نخواست
بـر جانهشت شـوق رخش اختیار مـن

شرح سیاهی شب هجران کنم بیان
روزی اگر بکوی وی افتد گذار من
بس جوی خون زچشم روان کردم از کنار
کان سرو قد مگر گذرد بر کنار من
دیگر نبو بهار و بهشتم نیاز نیست
خویش مرا بهشت و رخش نوبهار من
افسردگی نیابد و خامش نمیشود
تا گرم عشق اوست دل پر شرار من
نومیدی ذکائی اگر آرزوی اوست
جوید مراد او دل امیدوار من

ای با غمت آشنا دل من — دیدار تو حل مشکل من
بالای تو سرو باغ ایجاد — رخسار تو شمع محفل من
مانا که سرشته اند از آغاز — با عشق جمال تو گل من
از باغ بهشت بی نیازم — تا کوی تو گشت منزل من
دور از تو نیم که رویت ایدوست — پیوسته بود مقابل من
پیغام محبت تو جانبخش — هجران تو سم قاتل من
یکبار بپرس حال دلرا — ای با غمت آشنا دل من
فارغ شوم از غمش بیکدم؟ — این است خیال باطل من
شد عشق ومحبتش ذکائی
از کشته عمر حاصل من

ماه شب چارده توئی تو | بر کشور حسن شه توئی تو
آفاق همه سپاه عشقند | فرمانده آن سپه توئی تو
برعرش جمال مهر رخشان | در اوج کمال مه توئی تو
آنکس که زحسن عالم‌افروز | بنمود بعشق ره توئی تو
جان برخی کارگاه هستی | گر حاصل کارگه توئی تو
زیباست اگر کلاه شاهی | زیبندهٔ آن کله توئی تو
آنماه که در دیار نخشب | سر کردبرون زچه‌توئی‌تو

آن فتنه که از کف ذکائی
دل برد بیک نگه توئی تو

تا بچشم اهل گیتی شد هویدا روی تو
دل بکف نگذاشت کس‌را چشم چون آهوی تو
میل سیر بوستان و سرو بن کس را نماند
تادراین بستان چمان شد قامت دلجوی تو
معنی آزادی اندر قید خوبان بودن است
فرخ آزادی که قید او شود گیسوی تو
خوی نیکو یجهان دل را مسخر میکند
یکجهان دل را مسخر کرده زیز وخوی تو
گر زهر سو درگشاید بررخم باغ بهشت
دیدهٔ من ننگرد جز روی چون مینوی تو

در چه حیرت در افکندی مرا هاروت وار
ای دو صد ناهید مست نرگس جادوی تو
تیر مژگان قوس، ابرو دام زلف ودانه خال
صید من آماج دل جان برخی بازوی تو
با ذکائی دیگر از گلشن سخن گفتن خطاست
آشنائی یافت تا با خوی و روی و بوی تو

دارم امیدوار دلی در پناه او — آسوده‌ام بمرحمت گاهگاه او
تادل بسوی منزل مقصودپی برد — جستم بسی نبودرهی غیرراه او
توصیف حسن او نتوانم که مهروماه — محوند در تجلی برق نگاه او
هر کو بر آستان محبت نهادسر — بر شدبافتخارز گردون کلاه او
بامهر اوزعالم هستی گذشته‌اند — آنانکه دیدماندرخ همچو ماه او
آن بیخبر که میکنداز عشق منع ما — دارند عاقلان خبر ازاشتباه او
دارم ذکائی این سخن از عاقلی که گفت
برگیر دل ز جاهل و فکر تباه او

فرخا جلوه آنروی چو ماه — که ببرد از کف من دل بنگاه
روی گفتم نه که مهری است منیر — ماه گفتم نه که صبحی است پگاه
هر کجا روی نکو بنماید — همه گویند که ماشاءالله
زود باشد که بر افلاك شرف — زند از حسن و ملاحت خرگاه
رخ زیباش کند جان روشن — قد رعناش برد دل از راه

دارد ازخرد و کلان بنده بسی | لوحش‌الله بچنین حشمت وجاه
همه دلدادهٔ آنروی سپید | همه آشفتهٔ آنموی سیاه
ای مرا بسته بگیسوی کمند | ای دلم برده با فسون نگاه
بچه تشبیه کنم قامت تو | که نظیرت نبود در اشباه
ازتو یك لحظه نیم فارغ وهست | دلت ایدوست بدین گفته گواه
همه دم ذکر ذکائی این است
فرخا جلوهٔ آنروی چو ماه

ازما هرانچه زان بت رعنا شنیده‌ئی | حرفی زحسن اوست که‌ازماشنیده‌ئی
یکرویه‌وصف‌عارض‌خاطر فریب‌اوست | هر نغز قصه‌ئی که زهرجا شنیده‌ئی
جز داستان عشق مپندار هر سخن | کز کعبه یا ز دیرو کلیسا شنیده‌ئی
بودند رهنمای من و تو بکوی عشق | نامی اگر ز خضر ومسیحا شنیده‌ئی
بخرام عاشقانه بگلزار معرفت | بوئی اگر زگلشن معنا شنیده‌ئی
دانی بدهر حاصل عمرایعزیز چیست | پندی اگر زمردم دانا شنیده‌ئی
جز با خلوص ره نتوان یافت سوی دوست
از کس ذکائی این سخن آیا شنیده‌ئی ،

دل شیدا

دارم دلی ملازم دلداری یعنی بدام عشق گرفتاری

کشتی نشسته در گذر موجی بحر آشنا زساحل بیزاری

تا زنده که بعالم اعلائی گاهی بملك ادنی سیاری

ره یافته بکشور تقوائی پی برده بر عوالم انواری

آگه زسر عالم ایجادی واقف زراز خلقت داداری

حربی و الهی زخودی رسته محو جمال چهرهٔ نواری

منت خدای راکه درین بستان گر نیستم گلی نبوم خاری

در بزم اهل معرفت و بینش نوری اگر نیم نبوم ناری

دستانسرای مجمع ابرارم بالا گزین محفل احراری

آن طائرم که دست قضا یکچند افکنده است در قفسم باری

ناخوانده میهمان نیم اندردهر هم نیستم بدوش کسی باری

شیدای روی دلبر محبوبم پا بند مهر مهوش عیاری

وارسته از جهانم وجز عشقش نبود مرا بکار دگر کاری

ره یافتم بکویش از آن گفتم

دارم دلی ملازم دلداری

ای بر بنای ذوق و هنر بانی ایجان بمهر روی تو نورانی
ایروی دلفریب تو افلاکی وی سرو خوشخرام تو بستانی
آهوی چشم دلبر تو چینی لعل سخنور تو بدخشانی
دل گویسان بشوق تو سرگردان ای زلف دلسیاه تو جوگانی
چون لب بنغمه باز کنی گوئی بلبل کند بباغ غزلخوانی
بر خیز تا که حشر کنی بر پا بنشین که فتنه‌ها را بنشانی
من دل بجز بمهر تو نسپارم خواهی تو سوی من بنگریانی
تاروی تست رشک گل و نسرین تا لعل جانفزای تو رمانی

باد اقوام عهد تو روز افزون
بادا مرا وفای تو ارزانی

ای خضر اگر بکوی ویم رهبری کنی
بخشی حیات واز غم ورنجم بری کنی
ای باد صبحدم بگو آنرشک جور را
تا کی زدیده روی نهان چون پری کنی
بر شاخ طبع بلبل دلرا قرار نیست
ای گل تو تا بباغ جهان دلبری کنی
ای شرم ماه ومهر بر افروز رخ ببزم
تا بی نیازم از قمر و مشتری کنی
ای طالب وصال گرت صبر و سعی نیست
با واصلان چرا طمع همسری کنی

بیرنج گنج می نشود حاصل ایرفیق
کن کوششی گر آرزوی برتری کنی
گر نیکخواه وخادم نوعی بقول و فعل
شاید تو را که دعوی نیك اختری کنی
گر نیستی بدانش ودین رهبرای ادیب
چون دعوی فضیلت و دانشوری کنی
از جور دور دهر ذکائی مدار غم
خواهی اگر باهل رضا همسری کنی

براه عشق مشکلها بود ایسالك اردانی
که در بر شاهد مقصود می‌ناید بآسانی
بسی اسباب می‌باید زباد و آب وخاك ایدل
کند تا آتشین گل در گلستان عنبر افشانی
نبردم تا هنر اران شب بسر درظلمت هجرش
مرا بر دل نیامد پرتوی زان صبح نورانی
بنام دلفروزش دفتر معنی بیارایم
که تا خاطر بیارامد زتسویلات شیطانی
نباشد گر سخن در وصف رخسار دلارایش
چه آید در ترازوی خرد قدر سخندانی
بسافرصت که حاصل گشت واز کف رفت بیحاصل
کنون هشیار باش ایدوست قدروقت تا دانی

بعادتهای گوناگون بود طبع بشر مفتون
مده تامیشود ممکن‌تو از کف خوی انسانی
گلستان جهان راخارو خسها رسته ازهرسو
مگر دارد بگیتی دین دریغ از بوستانبانی
ذکائی راز آران خاست ذوق دانش وعرفان
که فیض عشق یکسان است بر جامی و آرانی

بسر خم نمیگشاید مه من زمهر بابی
که زاشک دیده پاشم برخ مهش گلابی
سخنی زحسن‌رویش بر من بگوی و بشنو
که‌جزاین‌سخن‌روا نیست‌سؤالی وجوابی
من‌ومهر آن پریوش که‌ز گیسوی مشوش
رخ چون‌قمر بپوشیده به نیلگون‌سحابی
اگر از جمال دلجو فکند حجاب یکسو
بجهان نماند از پرتو چهر او حجابی
بدل جهانیان گر غم او قرار گیرد
بقرار او که در دهر نماند اضطرابی
اگرت‌هوای او نیست ززندگی چه‌حاصل
که بغیراو جهان‌نیست بجز خیال‌وخوابی
همه گرد کام گردند و نداد کس نشانم
زمیان کامجویان زمانه کامیابی

مگر آنکه دل بدو بست و گسست ازعلایق

زعمارت جهان رخت کشید زی خرابی

تو ذکائیا چه خواهی زجهان گرت برآید

دل شادی و فراغی و سلامی و کتابی

صد جان بره افشانمت ای باد بهاری

گر مژده‌ئی از کوی دلارام بیاری

سر بر قدمت از سر اخلاص گذارم

در کلبه‌ام ایدوست قدم گر بگذاری

گل رانه غم تست بدان چهرهٔ شاداب

ای بلبل افسرده درین باغ چه زاری

از من شنو این نکته بآزادگی ایدوست

گر خویشتن از مردم آزاده شماری

جز بذر محبت مفشان زانکه درین دشت

خود بد روی از نیك وزبد آنچه بکاری

محتاج نبیند کست از گردش ایام

گر حاجتی از مردم محتاج بر آری

بسیار بود آنچه توان بست بدو دل

هشدار که دل جز بحقیقت نسپاری

از نغمه میاسای درین باغ ذکائی

کان نو گل گلزار صفا را تو هزاری

گریزان‌است ازمن بخت بیداراست‌پنداری
زچشمم سیل خیزد ابر آزار است پنداری

نیارد رحم و نگشاید برویم باب امیدی
سپهر نابسامان جفا کار است پنداری

شعاع چهراو کرده است‌روشن روی گیتی‌را
مه رویش بنازم مهر نوار است پنداری

زخون عاشقان باخته جان بر سر کویش
هزاران‌لاله روئیده‌است گلزار است‌پنداری

زشوق انگیز گیسوی شبه فام دلاویزش
بود گیتی معطر مشك تاتار است پنداری

اگرروزی نبینم‌روی چون روزش‌بچشم من
همانا عالم‌روشن شب تا راست پنداری

مدامم دارد اندر رنج وافزاید مرا محنت
نبخشاید بمن گردون دل یاراست پنداری

ذکائی هر نفس آموزدم دل سر مطلوبی
رهین مهر اویم گنج اسرار است پنداری

امید خاطر مشتاق درد مندانی طراز گلشن جان رونق گلستانی
روان اهل دل از پرتو رخت روشن که در سپهر محبت مه درخشانی
بطاق ابرویت ای کعبه مراد قسم که زین بلا کش مشتاق رونگردانی
بدل جفا مپسند ای بجمع خوبان فرد که گفته‌اند جفا آورد پریشانی
هزارمشکلم از چشم مستش افتاده‌است که دین ودل برداز کف چنین بآسانی
عنایت ازلی کم مباد از سر تو که بر جهان محبت کنی جهانبانی

بغیر دوستی ومردمی که خواهد ماند
ذکائی آنچه بود در جهان شود فانی

« پایان غزلها »

«مثنویها»

گفت و شنود

شبی با یکی از جهاندیدگـان | دل آگاه مردان روشن روان
که گلها ز باغ عمل چیده بود | بسی سرد و گرم جهان دیده بود
نشستیم و طـرح سخن ریختیم | زهر گون سخن درهم آمیختیم
از و مطلبی چند کردم سئوال | که استادفن بود و مرد کمال
بدو گفتم ای مـردمی را جمال | بگو تاچه باشد نکوتر خصال
بـدوران عمر ای فضیلت شعار | رفاه روانرا چه آیـد بکار
کدام است آن رسم و آیین وخوی | که بخشد نشاط ودهد آبروی
بفرمود نیکو سئوالی است این | سزاوار بسط مقالی است این
سخنها سرودند در ایـن مقام | ز هر کار نیکو ببردند نـام
ولی آنچه از جمله بالاتر است | بر انواع اعمال نیکو سراست
همانا بـود خدمت خلق و بس | ز خدمت میاسای خودیکنفس
ز من بشنو و خلقرا یـار باش | هواخواه نیکان بهر کار بـاش
بکن آنچه امروزت آید ز دست | که فردات شاید جهان دست نبست
غـم بینوایـان افسرده دار | که خرم بمانی همی چون بهار
دلی گر توانی ز خود شاد کن | روانی ز بند غم آزاد کـن
چه خوش گفت سعدی مهین اوستاد | «که رحمت بر آن تربت پاك باد»

«عبادت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلـق نیست»

دگر گفتم آن پیر مفضال را
سخندان فرخنده احوال را

چو گوئی در آن نوع مردان خام
که قانع نباشند در هر مقام

اگر بر فلك دست پیدا کنند
همی برتر از آن تمنا کنند

بگفتا یکی قصه سازم بیان
که بشنیدم از پیر روشن روان

مثالی نکو از حریصان بود
در و پند و عبرت فراوان بود

(سنگتراش ژاپونی)

بژاپون یکی مرد پولاد چنگ
که همواره از کوه میکند سنگ

ز دی تیشه از بامگه تا بشام
ولی یافتی روزی نا تمام

دراین پیشه او را فزون رنج بود
بدین رنج بی بهره از گنج بود

ز مزد کم و زحمت بیشمار
همی بود ناراضی از روزگار

یکی روز از دل برآورد آه
که ای آفرینندۀ مهر و ماه

چه بودی گر از فیض بیچون و چند
توانگر نمودی مرا بی گزند

توانستمی تا چو دیگر مهان
برآیم زمانی بتخت روان

بسر بر کشم چترهای حریر
نمانم از این بیش خوار وحقیر

بد اورا هنوز این سخن در دهان
که آمد فرشته یکی زاسمان

بگفتا دعای تو شد مستجاب
سر آمد تو را دور رنج وعذاب

توانگر شد آنمرد وارونه بخت
بکوی دل آسودگان برد رخت

بشادی بر آمد بتخت روان
بسر پرده ز استبرق و پرنیان

بطرف چمن کرد خیمه بپای   نشست و بعیش وطرب کرد رای

گذشت از قضا شاه از آنسوی دشت   که راهی بمقصود خود مینوشت

چو او حشمت و موکب شاه دید   بدل آرزو بازش آمد پدید

که یارب چه بودی که مانند شاه   مرا نیز بودی چنین دستگاه

چنو نغز گردونه‌ای داشتم   بسر چتر زرین میافراشتم

دوباره فرشته بر او شد پدید   کزین آرزو هم مشو ناامید

شد آن مرد شاه و سپاهی گرفت   بسر چتر زرین شاهی گرفت

بگردونه چون چتر بر میگشود   سرش واز بالا گزندی نبود

ولی تابش خور زمین سوختی   زتفش ورارخ بر افروختی

شدی حال شاه از حرارت تباه   نیاسودی از آن تعب جان شاه

بنیروی خورشید پس بردرشك   کشید از روان آه و پاشید اشك

که ایکاش خورشید گردون بدم   بقدرت چنو فرد و بیچون بدم

هنوزش بلب بود عنوان کاش   بیامد فرشته که خورشید باش

شد آن مرد خورشید و پاشید نور   در افکند نورش بگیتی نشور

چمن ها ز تابش سراسر بسوخت   بغبرا مگر آتشی برفروخت

بیازرد رخسار شاهان تاب   فکند از حرارت بدهر التهاب

ولی ناگهان ابری آمد پدید   میان زمین و وی اندر خزید

نشد تیر سوزان تابنده خور   بر آن ابر تیره روان کارگر

بسی خشمگین شد خور خود پرست   که ابر از چه از من توانا تراست

دگر باره از دل بر آورد آه   که میبودم ایکاش ابر سیاه

فرشته دگر ره زبالا رسید   بانجام مقصود دادش نوید

بشد ابر و مانع شد از تاب مهر   میان زمین و فروزان سپهر
چمنها بسبزی گرائید باز   گل آمد ببار از نشیب وفراز
بباران بدل گشت ابر دژم   فرو ریخت پس بر زمین دمبدم
زهر سوی سیلابها شد روان   براه آنچه رادید برد از میان
ولی تخته سنگی ستاده بجای   نجنبیدز امواج هامون گرای
از آن سخت سیلاب سستی نیافت   وزان سهمگین رزم رخ بر نتافت
دگر باره در خشم شد کوهکن   که سنگی چرا شدورا دلشکن
چرا با همه زورو توش و توان   نیارد ربودن زسنگی عنان
زدل باز آهی بر آورد سرد   روانش غمی گشت و فریاد کرد
که گر سنگ ازمن فراتر بود   اگر سنگ باشم رواتر بود
فرشته بدو گفت بار دگر   که خود سنگ باش اربودخوبتر
پس آنمرد گردیدسنگی عظیم   که ازباد و باران نبودیش بیم
زسیل خروشان نتابید روی   بدانسان که بودی ورا آرزوی
و لکن بناگاه مردی حقیر   دژم روی و آشفته حال و فقیر
بکف تیشه و دیلم آمد فراز   در افتاد بر جان سنگ از نیاز
جدا کرد بس پاره‌ها از تنش   بر آورد بر آسمان شیونش
بخشم اندرآمد دگر باره مرد   که دیگر که بوداین وبامن چه کرد
کسی کز گزندش تن من نرست   همانا که ازمن توانا تراست
من ایکاش مانند او بود می   که از رنج ومحنت بیاسودمی
فرشته دگر باره از آسمان   فرودآمدو گفت چون او بمان
زنو گشت آنمردمردی که بود   بن کوه بارنج تن می‌شخود

فزون‌کاری آنمرددشوار داشت | که‌مزد کم‌ورنج بسیار داشت
ولی بود بر عکس ایام پیش | فزون‌شادوخرسندازکارخویش
چودید از فزون جوئی‌و حرص‌وآز | نگردید ازو هیچ‌رفع نیاز
از آنپس بشادی جهان میسپرد | دگرهیچ برهیچ‌حسرت‌نخورد
دل شادمان گر نباشد بکار | بتلخی‌همی بگذرد روزگار
کرا در عمل خاطر شاد نیست | شودگربچرخ‌از غم‌آزادنیست

ذکائی زگیتی دل شاد خواه
بتوفیق یزدان گیتی پناه

پند پدر

ای هفت بهار عمر دیده | ای راحت جان و نور دیده
ای بزم دل از رخ تو روشن | وی خانه ز چهره تو گلشن
ای مهر سپهر دلربائی | ای آیت رحمت خدائی
ای جان پدر بمهر بیچون | مهر یکه ز هرچه مهرافزون
بس شکر خدایراست در خورد | آنکو بمن و تو جان‌عطا کرد

* * *

ای مهر توام بجان هماغوش | این نکته زمن بگیر در گوش
در پیش تو راست روزگاران | تیر و دی و بهمن و بهاران
آنها که تورا کنون بکار است | بشنو که فزونش اعتبار است
پیوسته امین و راستگو باش | در راه و روش بلندخو باش
با راستی آنکه آشنا نیست | خود در خورذکرواعتنا نیست
راه و روش کسیکه نیکوست | توفیق همیشه همره اوست

* * *

پیوسته مؤدب ای پسر باش | پاکیزه بموی و روی وسرباش
هر کس که ادب نگه ندارد | در بزم کمال ره ندارد

آنرا که نظافت و ادب نیست — شادی بدل و بجان طرب نیست
مادر که بزحمت فراوان — پرورد تو را بشیرهٔ جان
میدار چو جان خود عزیزش — جز شهد بکام جان مریزش

* * *

فرزند من ای امید روشن — این نکتهٔ نغز بشنو از من
اندر بر مردم هنرور — چیزی نبود ز علم بهتر
آنکس که نخواند درس کوراست — در دیده سواد عین نور است
علم است چراغ راه مردم — علم ار نبود بره شوی گم
کن جهد که با سواد باشی — در هر هنر اوستاد باشی
از سستی و کاهلی بیندیش — تا دل نشود تو را ز غم ریش
گر قیمت وقت خود ندانی — فرد است که بیهنر بمانی
درسی که ز اوستاد گیری — میکوش که خوب یاد گیری
گر یاد نگیری آنچه خوانی — در پایهٔ خویشتن بمانی
ماندن بر جای کار سنگ است — چون سنگ هر آنکه ماند ننگ است

* * *

کن جهد که هر چه درس خوانی — زاخلاق نکو عقب نمانی
بی خلق نکو کمال و دانش — یك پول سیه ندارد ارزش
دانش اگر از ادب بدور است — شمعی است که بر کران ز نور است

آداب سخن نکو بیاموز — غافل مشو از ادب شب و روز
از دست وزبان خود کمک خواه — تا با تو شوند یارو همراه
کز دست تو کس غمی نبیند — کس عیش نه ماتمی نبیند

* * *

آنرا که نکوست رای وپندار — باشد زبان او پدیدار
هر کس که زبان خوش ندارد — او دانش و عقل و هش ندارد
گر گوش بگفته‌ام گشائی
این است نصیحت ذکائی

مادر

ای مــادر مهر پــرور مــن ای اصل وجـود ، مادر من
ای مهر تو در مذاق جان قند ای آیت رحمت خـداونـد
ایجان و من و جهانم از تــو ای تاب من و توانم از تــو
ای کــرده تحمل دو صد غم تـا راحت مـن شود فـراهم
ای داده مــرا بشام و شبگیر از شیرهٔ جان خویشتن شیر
شب بابسحر نخفته در تـاب تا آنکه مرا مگر برد خواب
هر بیگه و گاه بــا غم دل یك لحظه زمــن نبوده غافل
تا با مدد تــو مــام دلبند شد نخل وجود من برومند

تا جان بتن است ودر سرم هوش
مهر تــو نمیکنم فــرامــوش

اندیشهٔ پاك (۱)

زروزیکه افراشت یزدان پاك — سرا پردهٔ هستی ما بخاك
از آندم که کرد آدم از گل پدید — زجان خود او را بتن جان دمید[۲]
وز آن روشنی‌ها که او رابجان — نهاد از پی دید سودوزیان
زهر بهره کز مهر بروی نمود — زدانش یکی بهره برتر نبود
چو نیکو همه بودها بنگری — نیابی ازین بود بالاتری
که مردم بدانش روان پرورد — بهر نیك و بد پی زدانش برد
بلندی ازین ره توان یافتن — زهر بددل و دیده بر تافتن
کسی کت بدانش گشاید دری — دهد بر تو بالا شدن را پری
بپای خرد بسپری راهها — جدا راهها سازی از چاهها
ولی دانش آنگه شود جانفزا — که ره سوی نیکی نماید تورا
گشاید برویت در مردمی — نماند بجا کاستی و کمی
پی دیگران کاری آید زتو — دل دردمندی گشاید زتو
تنی را بر آری زچاهی بماه — دهی گمرهی را نشانی زراه
گر از دانش تو زیانی رسد — زیانی بآزرده جانی رسد

---

(۱) این سروده فارسی‌یکدست است
(۲) اشاره است بآیه شریفه قرآنی‌که در بارهٔ خلقت آدم فرماید فاذاسویته ونفخت‌فیه من روحی (آیه ۲۸ و ۲۹ ازسوره الحجر)

سرائی بدست تو ویران شود | دل وجانی از تو پریشان شود
ازین دانش آن به که مانی بدور | که بدبین بدخواه ماند بکور
خداوند مردم بمهر آفرید | زبی‌مهر مردم چه آید پدید
تو آموختی دانش از روی آز | نه زانرو که داری بدانش نیاز
کنون پاس اندیشهٔ خویش دار | که ناری زدانش زیانی ببار
بپیرای اندیشهٔ خود نخست | بر آید مگر کاری از تو درست

وگر نه مجو برتری و مهی
که اندیشهٔ بد نیارد بهی

من و عشق

از من و مغرور و عشق‌غره سوز
قصه‌ای بشنو بدیع و دلفروز

عشق ومن را داستانی گفتنی‌است
داستانهائی چنین بشنفتنی است

بشنو از من داستان عشق و من
داستان عشق و من بشنو ز من

تا طبعیت چشم من بر من گشود
غیر من در چشم من‌چیزی نبود

فکر و ذکرمن همه‌من‌بود و من
در زبان من نبد جز من سخن

بـا پـر مـن داشتم پروازها
غافل از انجامها و اغـازها

بیخبر ز آئین و رسم اهل حال
با من و ما روزوشب درقیل‌وقال

چندی این عادت مرا پا بست بود
طبع مغرور از می من مست‌بود

خاصه تا لفظی سه چار آموختم
بیشتر در آتش من سوختم

وه که گرزانگونه بودی‌حال من
تیره ماندی کوکب اقبال من

اندر آن حالت که از پا تا بسر
غیر من از من نمیآمد خبر

کرد یك لطف نهانی یاریـم
داد از خوابی گران بیداریم

رحمش آمد برمن و رفتار من
ساخت با یك جلوه درمن کارمن

جلوه‌ئی کم‌آتش‌اندرجان‌فروخت
خاروخاشاك من و ماها بسوخت

گشت من‌از من بنا گاهان بری
گفت ترك من بحکم دیگری

آندگر را برتر از من یافت او
سوی او از کوی من بشتافت او

گفتم‌ای‌من چون‌شدی‌ازمن‌رمان
گفت او از من نمیجوید نشان

گفتم او را راز چبود بازگو
گفت اندر بزم او همراز کو

گفتمش بر کوی او را نام چیست؟ | نام چه آغاز چه انجام چیست؟
در بیان نام او شیدا شد او | جمله‌ای جانپرور و زیبا شد او
گفت اوعشق است وآغازش مجو | وانکه شد مفتون او بازش مجو
گفتمش پیوستگانش چون زیند | گفت آن آشفتگان یکسان نیند
کاین دوای نام و ننگ و بخل و جود | مختلف بخشد اثر در هر وجود
مهر یکسان فیض می‌بخشد بگل | لیك از گلخن نیاید بوی گل
بی‌تفاوت ابر بارد بر زمین | لیك از هر جا نروید یا سمین
سوزد از آتش بیکسان چوب وعود | لیك طیب آید زعود از چوب دود
در میان صد هزاران موج عشق | موجی از آن سر زند بر اوج عشق
هر که در آن موجگه لنگر کشد | فلك بنهد از فلك سر بر کشد
از فلك هم نیز بجهاند سمند | وارهد از حد و سد و قید و بند
محو اندر جلوهٔ جانان شود | « آنچه اندر وهم ناید آن شود »
عشقرا باشد اثرها در عقب | بیشتر زاید از و درد طلب
درد دارد مرد را در جستجو | در بدر خانه بخانه کو بکو
عاشق از هر سو کند رو سوی دوست | بیند از هر منظر اندر روی دوست
بر فلك گر بنگرد یا بر زمین | می‌نجوید غیر یار نازمین

* * *

دید مجنون را کسی در برزنی | پای برجان دست بر پر ویزنی
پشت زیر بار محنت کرده خم | خاك ره بیزد بصد رنج و الم

گفت ای مجنون چه میجوئی براه	گفت لیلی ملك جانرا پادشاه
بر رخ او مات شد نا پخته مرد	سوخت سر تا پا از آن گفتار سرد
با تعجب بانگ زد کای خامکار	آتشم انداختی ـ بـر جان زار
لیلی ای مجنون بود از روح پاك	آه میجوئی تو اش در جوف خاك
در جوابش گفت مجنون غمین	راست گوئی ای تو باداتش قرین
اوست روح پاك و اندر خاك نیست	لؤلؤ شهوار در خـاشاك نیست
لیك هر جا جست خواهم یار را	تـا مگـر پیدا کنم دلـدارا

* * *

ما و من در عشق حرفی باطل است	با من و ماره سپردن مشکل است
تا توئی من نیست آنجا جای تو	ور بجای خویش مانی وای تـو

این بگفت وزی عدم ره بر گرفت
پس ذکائی زندگی از سر گرفت

یادی از دوران دیرین

بهار آمد ای نوبهار امید | بیارای بزم و بیاور نبید
بیفکن بساطی بعیش و سرور | که چشم بد از روی خوب تو دور
بمحفل چراغی ز رخ بر فروز | شود تا شب تیره روشن چو روز
فشاندی چو بر آتش غم سپند | بگو داستانهای شیرین چو قند
ز دور جوانی و عهد شباب | بگو داستانها چو در خوشاب
از آن روزگاران که یادش بخیر | که دل داشت درعالم نو رسیر
ز روز دبستان و درس و کتاب | بنزد معلم سئوال و جواب
خوشا گوش بر بحثها داشتن | بدل بذر اندرزها کاشتن
خوشا با رفیقان به بستان شدن | خرامان بسیر گلستان شدن
برخهای چون گل نظر دوختن | نوا خوانی از بلبل آموختن
خوشا سوختنها بهجران یار | غمین داشتنها دل از انتظار
خوشا گوش بر نغمهٔ سازها | خوشا روح بخشنده آوازها
خوشا دل بامیدها در نشاط | خوشا او فکندن بگلشن بساط
خوش آن روزهای سراسر سرور | همه عیش و شادی همه شوق و شور

* * *

کنون دل بمعنی سپردن رواست | که آرام جان را چنین اقتضاست

بیاید شد از سعی دل شادمان | نشان جست میباید از بی نشان
زهر شادی این عیش بالاتر است | که معنی ز صورت دلاراتر است
سروشم چه خوش میسراید بگوش | چه جانبخش باشد پیام سروش
همیگوید ای مانده در کار خویش | مباش ازغم روزگاران پریش
بمهرش سپردی چو دل شاد باش | زهر بند و هر محنت آزاد باش
تو را ره عیان است و مقصد پدید | که یزدان بدین مقصدت آفرید
بزرگان دانا چه خوش گفته اند | در نغز معنی نکو سفته اند
که هر کو ره راست پوید همی | نشانی ز مقصود جوید همی
اگر رهبران را کنی پیروی | براه خلاف و خطا کی روی
فرستادگان خداوند پاك | منزه ز عیبند و عاری ز آك
بجو راهشان تا درائی براه | مصون مانی از لغزش و اشتباه
براه من و تو بسی چه بود | ازین چاه مرد ره آگه بود
بکوشش فزا تا خود آگه شوی | که مرد ره و آگه ازچه شوی
دو چیزت رهاند زهر گون بدی | بیاسائی ار زاندو آگه شدی
یکی خدمت مردمان بیریا | یکی جبهه بر خاك پیش خدا
براین دو عمل گر موفق شوی | مقرب بر حق محقق شوی
چه خوش گفت سعدی بزرك اوستاد | «که رحمت بر آن تربت پاك باد»
زمن بشنو و یار درویش باش | نه دربند آسایش خویش باش

ذکائی سخن به که کوته کنی
نمائی ره و روی بر ره کنی

یاد معلم

از ایام شاگردی و مدرسه | که دل بود خالی ز هر وسوسه
از آن روزگاران که یادش بخیر | که دل داشت در عالم نور سیر
مرا نام زیبای آموزگار | چو نقش حجر گشت بر دل نگار
خود این چارمین نام محبوب بود | که بر لوح دل نقش مطلوب بود
نخست اسم یزدان دوم نام مام | سوم نام بابای والا مقام
چهارم معلم خردبخش جان | بجان دوستدار و بدل مهربان
معلم بچشم خرد نور ده | ز معنی بجان فیض موفور ده
پدر جسم فرزند اگر پرورد | معلم بملك روانش برد
بیاموزش راه و رسم بهی | بر افزایدش بینش و فرهی
بر افرازدش سر به اوج کمال | نماید ورا ره بعز و جلال
معلم بهین رهبر دانش است | بجانت از و گوهر بینش است
معلم چراغ ره مردم است | همانا که بی علم را ره گم است
معلم بود روشنی بخش جان | که با نور علم است روشن روان

بیاد معلم روان دار شاد
که هرگز فراموش یادش مباد

در ستایش کتاب

مرا باشند یارانی گرانسنگ
گروهی دوستان پاك ویکرنك

گرامی دوستانی مجلس آرا
سخنگوی و سخن پرداز ودانا

خوداین یاران کزاحبارجهانند
جهانی علم در یك طیلسانند

فزون ادوار گیتی در نوشتند
فراوان از زمانها برگذشتند

که تا درخانهٔ من جا گزیدند
بچشم منزل و مأوی گزیدند

بمحضر میزرمشان گاه و بیگاه
پی دیدارشان بر وفق دلخواه

گزارم وقت با آنها شب و روز
که باشندم بهر دانش رهآموز

بود گفتارشان خالی ز تزویر
ز صحبتشان نمیگردد دلی سیر

بوندایشان گروهی دانش آموز
همهشیرینزبان و محفلافروز

نباشد نزدشان در هیچ کاری
زمانرا و مکانرا اعتباری

خبرها میدهندم از زمانها
نشانیها دهند از بی نشانها

اگرغمگین شوم شادیم بخشند
ز قید محنت آزادیم بخشند

دهندم سوق در راه سعادت
بودشان رهنمائی رسم و عادت

ز صحبت بهره بخشندم فراوان
بدانغایت کهنتوان کردعنوان

ولی با اینهمه یادی شگفتا
تمنائی ندارند از من اصلا

برای آنهمه خدمت که آرند
همانا چشم پاداشی ندارند

مگرخواهند آنیاران همرای
کهدرایمن سرائیشان دهمجای

من این خواهش بجامودل پذیرم
کزآنان فیض افزونتر بگیرم

یقین دانسته‌ای کاین نازنینان — بجان آرام بخش و دل نشینان

که جسم دهر را روح روانند — کتابند و کتابند و کتابند

ذکائی را بدین گفته است دل شاد

که یارانرا عزیزانی چنین باد



درنخستین جشن طوس که از ۲۳ تا ۲۷ تیرماه ۱۳۵۴ شمسی در شهر مشهد و آرامگاه فردوسی برپا شد وبدان جشن ازطرف برپا دارندگان آن بعنوان سرپرست(انجمن ادبی طهران) دعوت شده بودم مثنوی زیر را دروصف حکیم بزرگ فردوسی بفارسی سره سروده و در محفل شب شعری که درآنجا برپا گشت خواندم .

فردوسی طوسی

بلند آسمان ای تو را جایگاه سپهر سخن را فروزنده ماه

توای پرهنر داستانگوی طوس که هر داستان گو تورادستبوس

چو شهنامهٔ نغز پرداختی از ایران جهان دگر ساختی

« پی افکندی از نظم کاخی بلند که از باد وباران نیابد گزند»

نهادی سخن را چنان استوار که بر جابود تا بود روزگار

ز پر مایه مردم سرودی سخن بپا داشتی رسم و راه کهن [1]

تو آن ره نمودی که خردو کلان از و تا جهان است یابد نشان

فروغی کزین بوم تابیده بود وزو کس نبودی بگفت وشنود

تواش بار دیگر بیاراستی ورانام و کامی زنو خواستی

بهنجار گفتی خود از کار نیک زگفتار وپندار و کردار نیک

هم آن برتریها که ما را زپیش همی بود و باشد ز اندازه بیش

(۱) رسم در فرهنگ فارسی بمعنی شیوه وعادت ضبط شده واین کلمه غیر ازکلمهٔ رسم درعربی است که معنی دیگر دارد

بنگذاشتی از میان گم شود / بیکباره از یاد مردم شود

یکایک نوشتی بشهنامه‌ات / چه شهنامه درد هر هنگامه‌ات

نه در شهر ایران که اندر جهان / شدی تابش‌افزای ایرانیان

سرودی سخنها ز دیهیم و گاه / ز گردان و شاهان با فر و جاه

همه رامش افزا همه دلپذیر / همه در سپهر سخن جایگیر

چه نیکوست این گفت شیوای تو / چو دیگر سخنهای زیبای تو

« بیا تا جهانرا ببد نسپریم / بکوشش همی گوی نیکی بریم »

« نباشد همی نیک وبد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار»

(پایان مثنویها)

چند قطعهٔ کوتاه

کوش تا عمر بی‌ثمر نکنی

مجمعی کاندر و عزیزی نیست
باش کز قرب او گذر نکنی

با مهی تا رفیق ره نشوی
گر ز من بشنوی سفر نکنی

گر محبت دلیل ره نشود
راه از هیچ سو بدر نکنی

نظر اهل دل عزیز بود
باش تا نابجا نظر نکنی

ثمر زندگی نکوکاری است
کوش تا عمر بی‌ثمر نکنی

اثر شاعر است گفتهٔ او
سعی کن گفته بی‌اثر نکنی

چون ذکائی مپوی جز ره دوست
تا مگر سعی خود هدر نکنی

سعادت

هر کـه طلبکار سعادت بـود ... بایدش از دهر سه عادت بـود
زهد وسحرخیزی و ورزندگی ... تا کند احراز فروزندگـی
آنکه بود زهد و ورع پیشه‌اش ... صدق و صفا زاید از اندیشه‌اش
وانکه بود خوی سحرخیزیش ... رفع شود سستی و نـا چیزیش
روح قوی‌خواهی اگردرجهان ... نیروی تن جوی و نشاط روان
عقل که در ملك بدن پادشاست ... در تن بیمار و نوان بینواست
آنکه تواناست بروح و بتن ... خود همه محفوظ بود از فتن

کوش که عادت بسه عادت کنی
تا بجهان کسب سعادت کنی



اشتباه

آنکه تشبیه کرد روی تـو را ... بگـل سرخ اشتباه نمـود
زانکه گل‌رااگر که‌لمس کنند ... شود افسرده و نژنـد و کبود

لیك روی تورا چو بوسه دهند
سرخ‌تر میشود از آنچه که بود

بانجمن ادبی سخن (کرمانشاه)
(سال ۱۳۴۳ شمسی)

مژده دادند که در کرمانشاه ... شد بپا انجمنی زاهل سخن
گرد هم جمع در آنجا شده‌اند ... اهل فضل و ادب و دانش و فن
شعرائی که ز تاثیر کلام ... همچو جانند جهانرا در تن
همه در کشور معنی سائر ... همه را ملک محبت مسکن
همه را شهر فضیلت موطن ... همه را خانهٔ دانش مأمن
همه بر آتش قهر آب افشان ... همه در خرمن جهل آتش زن
زین بشارت نه چنان گشتم شاد ... که بیان کرد توانم بسخن
همچو بلبل که سراید بر گل ... یا چنان ابر که بارد بچمن
نغمه برداشت بشادی دل زار ... تازه شد خاطر افسردهٔ من
گفتم الحمد که دراین بر و بوم ... گفتم الشکر که ما را بوطن
هر طرف گلشنی آراسته است ... از گل و لاله و سرو و سوسن
ونددر وصف بصف ازذوق و نشاط ... عند لیبان سخن دستا نزن
نوز برد هر فرا گسترده است ... شعر و نثر و ادب مادامن
عرض اخلاص مرا تاکه برد ... بر آن مردم والا دیــــــدن
گویدآنکوچوشماایزدخوست ... دور ماند ز بد اهریمــــــن
تا شما بلبل این بستانید ... نکند لانه درو زاغ و زغن
جاودان ماند هرانکو چو شما ... داشت رسمی بسخن مستحسن

از ذکائی ز وفا یاد کنید
که بود یاد شما همدم من

تضمینی از یک مصراع شعر دیگری

دو دوشیزه یکی زیبا یکی زشت
مگو این را بآنیک برتری نیست

بنا زیبا شنیدم گفت زیبا
تو را اسباب کار دلبری نیست

نداری همچو من چشمی فسونکار
همت روئی چو گلبرک طری نیست

تو زشتی و مرا باشد مسلم
کسی را با تو میل همسری نیست

جوابش گفت دوشیزه خردمند
«متاع کفرودین بی مشتری نیست»

اثر مولود

رندی از بادهٔ هوی سر مست / میگساری حریص و باده پرست
که نه جز باده نوشیش کاری / غیر خود کامیش نه پنداری
دختری را بساز دواج گرفت / پی رفع جنون علاج گرفت
لیک مغزی که از هوس پر بود / چاره را در بروی او نگشود
همچنین بود بر هوی پا بست / جام در کام و ساتکین در دست
همه شب تا سحر بعیش و طرب / کارش این بود تا سحر همه شب
هم چو باز آمدی بخانه پگاه / سوی زن تاختی بو اویلاه
آنچه میخواستی بدو گفتی / زدی و فحش دادی و خفتی
کم کم اندر سرای این زن و مرد / عادتی شد سحر گهان زدوخورد
ساعت باز گشت و فحش و کتك / داشت وقت معینی یک یک
بهر همسایگان اطرافی / بودی این صحنه ساعتی کافی
تا پس از مدتی بر غم حسود / بچه‌ای دادشات خدای ودود
شب اول که مرد باز آمد / سوی زن از در نیاز آمد
گفت زن ترك جنگ یعنی چه / نزنی مشت و سنگ یعنی چه

گفت خامش که میشود زین کار
بچهٔ نو رسیده‌ام بیــــــدار

لطیفه

شنیدم بشهری شبی منعمی
بیا کرد بزمی بـرفع غمی

یکی دسته‌مطرب بدان بزم خواند
محبت نمود و بر خود نشاند

سرودند و بنواختند آنچه بود
زهر گون نوا و زهر گون سرود

خوش آمد مگر منعم شهر را
عسل دید در کام خود زهر را

بفرمود فردا که بی‌چون و چند
بدانها دو ده بار گندم دهند

دگر روز بر درگـه آنجناب
بیردند اینان جوال و طناب

بمنعم ببرد این خبر را تنی
که خواهند گندم چه‌فرمان کنی

بخندید آقـا بقه قـاه چند
که اینان عجب مردمی ابلهند

شب دی که بودی شبی دلکشم
بگفتند چیزی که آمد خوشم

بدینسان بگفتم یکی خوش سخن
کـه‌شان بس خوش آمد در آن انجمن

بدینگونه پاک است ما را حساب
چه حاجت دگر بر جوال و طناب؟

بیاد پدر

(میرزا محمدرضا متخلص به ابن روح)

ای مرا مهر تو در جان آیهٔ نور ای پدر
ای بفرت خانهٔ دل بیت معمور ای پدر

ای پدر ایسایهٔ لطف خداوند کریم
ای روان من زتو همواره مسرور ای پدر

یکنفس آرام ننشستی پی تعلیم من
تا مرا بخشی زمعنی فیض موفور ای پدر

اولم آموختی آداب و رسم بندگی
تا بتابد در دلم از نام حق نور ای پدر

امر فرمودی بمعروفم بمهر بیدریغ
تا که از هرمنکری داری مرا دور ای پدر

از دعا و از نماز و روزه کردی آگهم
تا بدین شیرین روش یابم بجان شور ای پدر

شاهراه زندگی تا بسپرم با چشم باز
راه بنمودی مرا بر سعی مشکور ای پدر

لیك افسوسا که در طفلی برفتی از سرم
زود از دور فلك گشتی ز من دور ای پدر

دارد از مهر تو در خاطر ذکائی قصه‌ها
ابن روح ای در کمال وفضل مشهور ای پدر

متفرقه

(مربع ترکیب)

بهار جاودان

فرودین آمد جهان شد رشک فردوس برین
رشک فردوس برین شد هر طرف روی‌زمین
هرطرف روی‌زمین با عیش‌وعشرت شد قرین
شد قرین با عیش و با عشرت جهان ماء وطین
تابکی در گوشهٔ حرمان بغم بنشسته‌ئی
پای در دامان بفکر بیش و کم بنشسته‌ئی

عید نوروز آمد و شد باز نوروز جهان
باز نوروز جهان شد گشت گیتی گلستان
گلستان گردید گیتی همچو روی دلستان
همچو روی دلستان آفاق شد رشک جنان
روزی اینسان جانب صحرا اگرا وقت است‌وقت
جانب صحرا یکی با من بیا وقت است وقت

ایکه پنداری جهانرا صانعی مختار نیست
این زمین و آسمان را داوری در کار نیست
رهنمونی هیچ بهر ثابت و سیار نیست
نقد معقولی بشر را اندرین بازار نیست
هرچه جز محسوس باشد نیست در خورد قبول
وانچه از معقول میگویند نپذیرد عقول

اینك اینك آی و بس معقول درمحسوس بین
بر فلك از نای بلبل بانگ یاقدوس بین
جلمهٔ ذرات را با ذکر حق مأنوس بین
وانکه را غافل ازو مانده است درافسوس بین

هر طرف پیداست رازی دیدهٔ بینا کجاست
خاطر هشیار بهر درك این معنا کجاست ؟

ماه فروردین گذشت وشد پدیدار دی بهشت
تودهٔ خاکی سراسر گشت چون باغ بهشت
راه بستان میسپارد هر کجا زیبا و زشت
«گل دمیده است از چراغ دیر وقندیل کنشت»

بانگی از رضوان فردوسم کنون آید بگوش
از فروغ ایزدی جانرا نوید آرد سروش

پای بیرون نه بهر سو رروضه رضوان نگر
روضه رضوان جهانرا چون رخ جانان نگر
چون رخ جانان مصفا عالم امکان نگر
عالم امکان قرین رحمت یزدان نگر

تا تجلی کرد آن رخسار همچون آفتاب
آفتاب ازشرم رخسارش نهان شد در حجاب

بار دیگر شد جهان پیر شاداب وجوان
خرم و پدرام شد دل زین بهار جاودان
میتوان انوار یزدان دید با چشم عیان
هر که را روشن نشد دل زین بهار بی‌خزان

ترسم او را ره نباشد در بساط اهل دل
هم نبخشندش نصیبی از نشاط اهل دل

بلبل و گل‌جام و ساقی شاهد ومشهود بین
شمع بین پروانه بنگر در بمجمر عودبین
نغمهٔ جانبخش بشنو عود بنگر رود بین
هر طرف با چشم بینا جاوهٔ معبود بین

ماذ کائی صحبت روشندلان بگزیده‌ایم
اندراین آئینه عکس روی جانان دیده‌ایم

تضمینی از غزل شیخ اجل سعدی

تا فتاده است دل اندر خم آنزلف پریش
نیست از حال پریشان جهانم تشویش
عارف وعامی و میخواره و رهبان و کشیش
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

ایکه طنازتر از شاهد ارمن باشی
ویکه در حسن صفات از همه احسن باشی
با وجودی که‌چوجان فائق بر تن باشی
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی‌ای لقمهٔ از حوصله‌بیش

تا بسر عشق تو دارم نهر اسم از کس
بحر مواجم و اندیشه ندارم از خس
شبرو عشق چه پروا کند از جور عسس
این توئی بامن وغوغای رقیبان از پس
این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

دل بجز مهر جمال تو نمیآموزد
سینه جز لذت یاد تو نمیاندوزد
آتش عشق تو آسان که بجان افروزد
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

ایکه از چهرهٔ روشن مه رخشان منی
امشب ای ماه جبین شمع شبستان منی
راحت روح و صفابخش دل وجان منی
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه و سرای درویش

با وجود تو بکس دل نسپارم زین پس
بزم دلرامه رخسار دلارای تو بس
خواهی ایدوست بدادم برس و خواه مرس
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

ای ز رخسار تو روشن همه دم بزم وجود
همه جا پرتوی از مهر جمالت موجود
دولت عشق مرا عشق تو دارد محمود
منم امروز و تو و مطرب وساقی و حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش

با رقیب آنچه بگفتم زسر مهر سخن
بیش بر کنیه بیفزود و براشفت بمن
گوئیا جامهٔ جورش ببریدند بتن
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژ دم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تا چو مهر از افق شرق دمیدی سعدی
بیرق فخــر بــر آفــاق کشیدی سعهدی
به ذکائی بده از غیب نــویدی سعدی
تــو بــآرام دل خــویش رسیدی سعدی
می‌خوردو غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

چند رباعی

بهتــر ز کتاب مونسی نیست تــو را
گرزانکه کتاب نیست پس چیست تورا
در وجـه کتاب هستی خـویش بـده
با خویش هلاکر سر یاری است تو را

همصحبت و مونس عزیزی است کتاب
صاحبدل و یــار با تمیزی است کتــاب
بس بی بدل است و خـاطر آرا و نفیس
نتوان گفتن چگونه چیزی است کتاب

آن آتش سوزنده که عشقش نام است
صد خرمن جان کشیده اندر کام است
با اینهمه هر که دوراز و بــرد بسر
گر پخته چو پیر عقل باشد خام است

ای آنکه بتو جان جهانی شید است
در هر طرف آثار کمالت پیــداست
مصنوع چــگونه قــدر صانــع دانـد
سر گشته روانها همه در ایــن بیداست

تا خلق بعلم راه پیدا نکند
تا علم بدین دیدهٔ دل وا نکند
آشفتگی از جهان بیکسو نشود
وین محنت و رنج ترک دنیا نکند

گفتار پسندیده شنیدیم زیاد
با او چو عمل نبود بردیم زیاد
با گفته کسی را که عمل توام بود
گر بود خدایا بجهان دیر زیاد

با آنکه جهان نیست بغیر از غم و درد
با آنکه فناست هر نفس در پی مرد
در حیرتم از آنکه چرا دل بجهان
از علقهٔ زندگی رها نتوان کرد

تا شعر میان مردم آمد بوجود
تا نظم سخن راه تعالی پیمود
من بنده بر آنم که کسی ز اهل ادب
مانندمهستی رباعی نسرود

دیروز ز خود نداشتیم ایچ خبر
و امروز گرفتار بانواع فکر
در آینهٔ ماضی و حال از بدو نیک
آیندهٔ خویش را توان کرد نظر

باشد همگانرا هوس عمر دراز
گرمرد حقیقتند وگراهل مجاز
ورزنده بمانند دو صد سال هنوز
دارند بصدهای دگر چشم نیاز

بسیار بکار دهر اندیشیدم
در نیک و بد جهان بدقت دیدم
از آنهمه نقشهای الوان چیزی
فهمیدی اگر تو بنده هم فهمیدم

باهر که ز کار دهر چیزی گفتم
جز جملهٔ لاادری ازو نشنیدم
آشفتگی آنقدر فراوان دیدم
کز غایت حیرت چو جهان آشفتم

تا باتوام ایدوست ز خود بیخبرم
جز سوی تو از جهان نباشد گذرم
چز جاذبهٔ عشق جهانگیر تو نیست
گر هست قبول اهل معنی اثرم

بهتر ز کتاب درجهان چیست بگو
آنرا که کتاب نیست چون زیست بگو
بس فایده در کتاب خواندن دیدیم
ای خواننده کتاب اگر چنین نیست بگو

بنهاد قدم آدم خاکی برماه
شد چیره بماه فلکی خاك سیاه
ای علم بقدرت تو نازم که بشر
گردید زتو براز گردون آگاه

ای با غمت آسوده دل و جان همه
بر وحدت ذات تست ایمان همه
نی نی که‌تو برتری ز اندیشهٔ خلق
تو خالقی و جانی و جانان همه

از صدخطرم فزون رهاندی ربی
از لطف دلم بغم نماندی ربی
زیبائی خلقت تو تا دریابم
در کوی محبتم نشاندی ربی



(پایان‌کتاب)

غلطنامه

(خواهشمندم اغلاط زیررا درمتن کتاب تصحیح فرمائید)

صفحه	سطر	اشتباه	صحیح
۴	۱۰	تحریر	نحریر
۴	۱۸	مدر ه	مدرسه
۵	۱۶	فسر	افسر
۶	۱۵	هرسه	هرسه اینك
۱۰	ذیل صفحه	فاجبت	فاحببت
۱۲	۱۰	مقیم	معلم
۱۳	۹	بخشش	بخش
۱۵	۱۰	نابسانرا	نابسامانرا
۲۵	۱۲	تماشا	بتماشا
۱۵	۱۷	ببهر	ببحر
۱۹	۷	تبریزبت	تبریزیته
۱۹	۹	مضامییش	مضامینش
۲۲	۱۱	اوقانی	اوقاتی
۲۴	آخر	حاطر	خاطر
۲۹	۷	علی را	علی ۴ را
۲۹	۸	فسادفر	فسافر
۲۹	۹	تغرج	تفرج
۳۰	۲	شهی	شهر

صفحه	سطر	اشتباه	صحیح
۳۰	۷	دیدیم	دیدم
۳۱	۲	داستان	راستان
۳۱	۱۰	نبود سیستم	نبودستم
۳۱	۱۲	رستان	دستان
۳۱	۱۳	بهر	بد
۳۲	۱۱	باید	بابد
۳۴	۱۲	زو	زد
۳۴	۱۶	برخیزه	برخیره
۳۹	۱۴	چهل	چل
۴۴	۱۲	کان نهم	کانهمه
۴۶	۳	شرائر	سرائر
۴۹	۳	کللت	کلکت
۵۲	۱۰	فصل	فعل
۵۵	۷	انگین	انگبین
۵۶	۸	جرخ جنبری	چرخ چنبری
۵۶	آخر	جرخ	چرخ
۵۷	۲	برفلك	بربشر
۵۷	۱۱	عز	عزم
۵۸	۸	کاهی	کاهل
۵۸	۱۴	پابی	یابی
۶۰	۱۷	کفئی	کفتی

صفحه	سطر	اشتباه	صحیح
۶۶	۱۲	ساجلها	ساحلها
۶۶	۱۵	ناتوانی	تا توانی
۷۷	۵	مجهور	مهجور
۷۸	۴	آنروی تابدار	آنموی تابدار
۸۱	۱۴	پیا	بیا
۸۵	آخر	نقش	نقشی
۸۶	۷	مشتاك	مشتاق
۹۴	۱۱	بیند	نبیند
۹۵	۱۲	زبر	زیر
۱۰۲	۴	یاردم	یارد دم
۱۰۸	۸	مستتز	مستتیر
۱۱۱	۱۳	خواب	تاب
۱۱۳	۱۱	عاطغت	عاطفت
۱۱۴	ما قبل آخر	یادان	یاران
۱۱۵	۱۵	محنت	محبت
۱۲۱	آخر	بیم	بیمی
۱۲۴	۱۷	با دمی	تا دمی
۱۳۰	۱۶	بجهان	یکجهان
۱۳۰	۱۷	زیزو	ز ینرو
۱۳۸	۳	نبارد	نیارد

صفحه	سطر	اشتباه	صحیح
۱۴۳	۱۴	نبست	بست
۱۴۴	۲	چو	چه
۱۴۵	۱۶	تاب	ز تاب
۱۵۶	۹	آنحا	آنجا
۱۷۶	۱۲	چنان	جنان
۱۷۷	۱۳	سور	سو

چند لغت از این کتاب

لغت	معنی
آک	عیب
اسپرغم و سپرغم	گل و ریحان
بهرمان بروزن قهرمان	یاقوت و کنایه از اشک سرخ
بان	۱ـ درختی است ۲ـ گل لادن
پگاه	صبح زود
تیه بروزن پیه	بیابان قفر
حربا بکسر باء	نوعی سوسمار است که مینویسند دراثر حرارت آفتاب برنگهای مختلف درمیآید ومعروفاست که عاشق آفتاب است ودر بیابان رو بخورشید میایستد و آنقدر به‌آفتاب خیره میشود تا از چشمش آب سرازیرمیگردد
خوی بروزن می	عرقی که برصورت نشیند
خیش	نوعی پارچه کتان (معنی دیگرهم دارد) پرده
دیدن بروزن حیدر	خوی و عادت
ذکاء بضم ذال	آفتاب
سمر بروزن قمر	مشهور
سماک بکسر سین	جایگاه رفیع و کنایه از آسمان‌ونام‌ستاره‌ایست
سمک	ماهی
سباح بتشدید باء	شناکننده شناور
شادروان چومادر جان	سرا پرده

غدر بروزن بدر	مکر و حیله
قنطره بروزن منظره	پل
مهنا بتشدید نون	آراسته ـ گوارا
معد	آماده
من یمت یرنی	کسیکه بمیرد مرا می‌بیند و این دارای معنای وسیعتری است
نشوه	سکر و مستی
یمگان بروزن برهان	نام قصبه‌ایست از بدخشان خراسان که برسمت کاشغر واقع است و حکیم ناصرخسرو علوی در غاری از آن ناحیه انزوا اختیار کرده بود و هم در آنجا درگذشت